

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







## وزارت آموزش و پرورش سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف : دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

نام کتاب : فارسی پنجم دبستان - بخوانیم - ۲۰

مؤلفان : پریچهر جلی‌آده، دکتر حسن ذوالفقاری، اسماعیل سالمی، دکتر محمدرضا سنگری،

غلامرضا عمرانی، دکتر حسین قاسم‌پورمقدم، محمد میرکیانی و فرح نجاران

ویراستار : مهدی مرادحاصل

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع : اداره‌ی کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

مدیر هنری : مجید ذاکری‌یونسی

طراح گرافیک و طراح جلد : امیر نساجی

تصویرگران : محمدعلی بنی‌اسدی، راهله برخوردار، امیرعباس تبریزی، محمدحسین تهرانی، علی

خدایی، نازلی خلیلی، مجید ذاکری، فاطمه رادپور، سعید رزاقی، شیرین شیخی،

شیوا ضیایی، حمیدرضا رشیدیان، سیدحسام‌الدین طباطبایی، نسیم فلاحی، الهام

کاظمی، حافظ میرآفتابی، مانا نبوی فرهنگد، فرشته نجفی، امیر نساجی، محمدرضا

نوروزی، نرگس میکائیلی، بهاره جابری و نسرين ياورى

عکاسان : فرید سالمی، مهدی حیدری‌نژاد

طراح خط رایانه‌ای : کامران انصاری

صفحه‌آرا : مریم نصرتی

ناشر : اداره‌ی کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

تهران : خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره‌ی ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن : ۸۸۸۳۱۶۱-۹، دورنگار : ۸۸۳۰۹۲۶۶، کد پستی : ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وب سایت : [www.chap.sch.ir](http://www.chap.sch.ir)

چاپخانه : شرکت افست «سهامی عام» ([WWW.Offset.ir](http://WWW.Offset.ir))

سال انتشار و نوبت چاپ : چاپ هفتم ۱۳۹۰

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۰۵-۱۲۳۷-۰ ISBN 964-05-1237-0

تصویرسازی‌های این کتاب برای سال تحصیلی ۱۳۸۹-۹۰

توسط شورای هنری اداره‌ی کل چاپ و توزیع بازنگری شده است.





سروهای سرفراز آمدند  
عاشقان به پیشواز آمدند

\*\*\*\*

باغ‌ها بهار شد زبوی باد  
آفتاب را به دشت هدیه داد

تا تو ای بهار تازه آمدی  
مثل رودخانه‌های پرخروش

دسته دسته گل شکفت درزمین  
آسمان برای چشم روشنی

۲	الهی	درس اوّل
۶	خدا (ناصر علی اکبر سلطان)	شعر

### فصل اوّل: نهادها



۸	دوست صمیمی و دانا	درس دوم
۱۴	کتاب‌های مرجع	درس سوم
۲۰	آشنای همیشه خوب (محمّدجواد محبّت)	شعر
۲۱	عاشق کتاب	روان خوانی

### فصل دوم: بهداشت



۲۸	سرودی برای پاکی	درس چهارم
۳۴	شجاعت	درس پنجم
۴۰	آزاد	درس ششم
۴۲	سلامتی و تندرستی (محمود کیانوش)	شعر
۴۳	زمینی به اندازه‌ی پوست یک گاو	روان خوانی

### فصل سوم: اخلاق فردی و اجتماعی



۵۰	این گونه باشیم	درس هفتم
۵۶	خدمت به مردم، عبادت است	درس هشتم
۶۲	تو نیکی می کن و در دجله انداز	درس نهم
۶۸	چشمه و سنگ (ملک الشعرا «بهار»)	شعر
۶۹	نور	روان خوانی

### فصل چهارم: دانش و دانشمندان



۷۴	داستان یک بیمارستان	درس دهم
۸۰	رایانه	درس یازدهم
۸۶	دو ستاره‌ی درخشان	درس دوازدهم

۹۳	توانا بود هر که دانا بود (فردوسی)	شعر ●
۹۴	درخت دانش	روان خوانی ●

### فصل پنجم: دینی



۹۸	روزی که باران می بارید.	درس سیزدهم ●
۱۰۶	طوفان نوح علیه السلام	درس چهاردهم ●
۱۱۴	بوی نرگس (بیوک ملکی)	شعر ●
۱۱۶	قصه ی کودکی موسی علیه السلام	روان خوانی ●

### فصل ششم: ملی و میهنی



۱۲۴	سرود ملی	درس پانزدهم ●
۱۳۰	آریو برزن	درس شانزدهم ●
۱۳۸	بچه های ماندگار (جواد محقق)	شعر ●
۱۴۰	داستان زال و سیمرغ	روان خوانی ●

### فصل هفتم: طبیعت



۱۴۶	صدای پای بهار	درس هفدهم ●
۱۵۲	اگر طبیعت زیبای ایران نباشد	درس هجدهم ●
۱۶۰	دهکده ی خوب ما (قیصر امین پور)	شعر ●
۱۶۲	گنج	روان خوانی ●

### فصل هشتم: هنر و ادب



۱۶۸	حافظ	درس نوزدهم ●
۱۷۴	نگارگر	درس بیستم ●
۱۸۰	آزاد	درس بیست و یکم ●
۱۸۲	گل هایی از گلزار ادب	درس بیست و دوم ●
۱۹۰	بلبل و مور (پروین اعتصامی)	شعر ●
۱۹۲	مرغ آتش خوار	روان خوانی ●
۱۹۵		نیایش ●

خدا را سپاس می‌گوییم که توفیقمان داد تا کار تهیه و تولید کتاب فارسی (بخوانیم و بنویسیم) و مواد کمک‌آموزشی آن‌ها را براساس آخرین دستاوردهای آموزشی به انجام و فرجام برسانیم. امیدواریم که رهاورد آموزش این کتاب‌ها، بهبود کیفی، رشد و اعتلای آموزش باشد و همت بلند و تلاش شما معلمان ارجمند و سخت‌کوش، افق‌های تازه و روشنی را فراروی نسل دانش‌آموز ما بگشاید.

معلم عزیز و گرامی!

برای اجرای بهتر، توجه شما را به نکات زیر جلب می‌کنیم:

۱- در این کتاب‌ها به هر چهار مهارت زبانی (گوش دادن، سخن گفتن، خواندن و نوشتن) به یک میزان توجه شده است و به همین دلیل، کتاب فارسی شامل دو کتاب **بخوانیم و بنویسیم** است و اهمیت هیچ‌یک کم‌تر از دیگری نیست؛ بنابراین، در تدریس هر دو کتاب توجه و دقت یکسان لازم است.

۲- با توجه به این که تمرین رونویسی برای خط تحریری در کتاب **بنویسیم** پیش‌بینی شده است، تهیه دفتر مشق یا دادن مشق اضافی به دانش‌آموزان نیازی نیست. با این حال، همکاران ارجمند می‌توانند برای دو ماده‌ی خوش‌نویسی و املا، دفتر اضافی در نظر بگیرند.

۳- برای کمک به تقویت خط دانش‌آموزان و توانایی خواندن و نوشتن آنان از دو خط در این کتاب‌ها استفاده شده است؛ یکی، خط خواندن و دیگری، خط نوشتن. خط خواندن همان خطی است که در چاپ روزنامه‌ها و بسیاری از کتاب‌های کودکان از آن استفاده می‌شود و دانش‌آموز دست کم در کتاب‌هایی که برای ساعت کتاب‌خوانی منظور شده و در انتهای همین کتاب معرفی شده‌اند با آن خط سروکار دارد. خط نوشتن خطی است که متن درس‌ها به آن خط نوشته شده است و لازم است در شیوه‌ی جدید، دانش‌آموز در نوشتن آن مهارت و تسلط یابد. برای نوشتن خط تحریری، به آموزش جداگانه نیازی نیست بلکه مبنا تمرین نظری و عملی دانش‌آموز و به عبارت بهتر، نمونه‌برداری از روی کتاب است؛ بنابراین، ضرورتی برای برگزاری کلاس آموزش خط نیست.

۴- باید به تناسب رشد و توسعه‌ی تعلیم و تربیت و طراح‌ی شیوه‌های تدریس نوین توصیه شود که از روش‌هایی مثل همیاری، تلفیقی، بحث گروهی و... استفاده شود (ر.ک. راهنمای معلم). مهم آن است که دانش‌آموزان خود بیش از دیگران در جریان یاددهی - یادگیری قرار گیرند و از ارائه‌ی پاسخ‌های یک‌نواخت قالبی و کلیشه‌ای پرهیز شود تا دانش‌آموز در جریان یادگیری بیش از گذشته به سوی تفکر و خلاقیت حرکت کند. در چنین شیوه‌ای، گاه پاسخ‌های همه‌ی دانش‌آموزان یکسان نیست؛ بهتر است همکاران محترم به این نکته عنایت داشته باشند که براساس تفاوت‌های فردی نباید انتظار پاسخ‌های

قالبی و یکسان داشت بلکه باید کوشید تا میدان مناسبی برای تفکر و خلاقیت دانش آموز فراهم شود؛ به این دلیل، ممکن است گاهی، برخی از تمرین ها دو یا چند پاسخ داشته باشند. این موضوع مطمئناً راه را برای اندیشه های جدید می گشاید و به دانش آموز امکان می دهد تا به شیوه های ابداعی و خلاقه بیندیشد.

۵- لازم است معلمان گرامی، خانواده ها را با کتاب و روش های آموزش آن آشنا کنند تا هماهنگی آموزشی بین خانه و مدرسه ایجاد شود.

۶- از آموزگاران محترم درخواست می شود قبل از تدریس کتاب، حتماً کتاب راهنمای معلم فارسی پنجم ابتدایی را به دقت مطالعه کنند.

۷- در ارزش یابی مستمر به هر چهار مهارت در طول سال تحصیلی به یک میزان توجه شود تا ارزش آن ها به یک نسبت حفظ شود.

۸- دو درس از درس های کتاب با عنوان «آزاد» در اختیار معلم و دانش آموز است تا براساس نیازها و ضرورت ها و با مشارکت معلم و دانش آموز نوشته شود. این درس ها می تواند به موضوعاتی مانند فرهنگ محلی و نیازهای ویژه ی دانش آموزان و... اختصاص یابد.

۹- متن های روان خوانی که در بخش آخر هر فصل منظور شده است، صرفاً برای تقویت مهارت خواندن دانش آموزان و به منظور التذاذ از مطالعه است؛ بنابراین، املا و رونویسی، تمرین، پرسش امتحانی و... از این متن ها به عمل نمی آید.

۱۰- فعالیت های کتاب بخوانیم، فقط به منظور بحث و تبادل نظر گروهی و تقویت مهارت های شفاهی دانش آموزان است و به نوشتن پاسخ آن ها در کتاب نیازی نیست.

۱۱- در پایان سؤال های هر بخش از تمرین ها شماره ای آمده است که نشان می دهد معلم می تواند سؤال های دیگری نیز مطرح کند. از طرح سؤال های کلیشه ای پرهیز شود.

۱۲- در این کتاب به مفاهیم درس های دیگر مانند علوم، دینی، هنر، ریاضی و تربیت بدنی نیز توجه شده است. به این ویژگی، «رویکرد تلفیقی» می گویند.

از کارشناسان گروه زبان و ادبیات فارسی آقایان فریدون اکبری شلدره ای و دکتر سید بهنام علوی مقدم و خانم فاطمه صغری علیزاده که در بازنگری و اصلاح کتاب سعی وافر داشته اند، سپاس گزاریم. رهنمودهای سازنده و راه گشای شما، معلمان فرهیخته، چراغ راه ما و کمال بخش کارمان خواهد بود.

# الہی

الہی، یکتای بی ہمتایی، بر همه چیز بینایی، در همه حال دانایی.  
الہی، عنایت تو کوه است و فضل تو دریا. کوه کی فرسود و دریا کی کاست؟  
خدایا، ای دانندہی رازها، ای شنوندہی آوازها، ای بینندہی نمازها، ای پذیرندہی نیازها، از  
بندہ خطا آید و از تو عطا.  
الہی، خود را از همه بہ تو وابستم؛ نومیدم مساز، بگیر دستم.

خواجہ عبداللہ انصاری









۱. عنایت و فضل خدا به چه چیزهایی تشبیه شده‌اند؟
۲. عبارت «الهی، خود را از همه به تو وابستم، نومیدم مساز، بگیر دستم» یعنی چه؟
۳. منظور از خطای بنده و عطای خدا چیست؟
۴. ....

## واژه آموزشی

چشم	+	۵	←	چشمه
دست	+	۵	←	دسته
لب	+	۵	←	لبه
.....	+	۵	←	.....

## نکته‌ها

به این کلمه‌ها توجّه کنید: شنونده، بیننده، داننده، پذیرنده  
 همان‌طور که می‌بینید، در آخر همه‌ی این کلمه‌ها نشانه‌ی «ـَ نده» آمده است. هرگاه این نشانه به آخر بعضی کلمه‌ها اضافه شود، صفت ساخته می‌شود.  
 آیا به جای کلمه‌های بالا می‌توان کلمه‌های شنوا، بینا، دانا و پذیرا را قرار داد؟  
 این کلمه‌ها هم صفت‌اند و با کلمه‌های بالا تقریباً هم‌معنایند.  
 مثال: خداوند دانای رازهاست = خداوند داننده‌ی رازهاست.



۱. آیهی «قل هو الله احد» با کدام یک از جمله های درس هم معناست؟
۲. غیر از صفت هایی که در درس آمده است، چه صفات دیگری برای خدا می شناسید؟
۳. شما با خداوند چگونه راز و نیاز می کنید؟

۱. کتاب داستانی را که در تابستان خوانده اید معرفی کنید و خلاصه ای از آن را بیان کنید.
۲. چند حالت راز و نیاز با خدا را در کلاس نمایش دهید.

## خدا

تو خدای بی شریکی  
تو چه خوب و مهربانی  
تو یگانه‌ای و دانا  
تو که پاکی و توانا

\*\*\*

تو در آن زمان که نامی  
در بستی جهان را  
ز جهان نبود، بودی  
به جهانیان گشودی

\*\*\*

تو به گوش ابر خواندی  
تو به آفتاب گفتی  
که از آسمان بیارد  
به زمین قدم گذارد

\*\*\*

تو به چشمه یاد دادی  
به گیاه تشنه گفتی  
ز دل زمین بچوشت  
که از آب آن بنوشد

\*\*\*

تو به ژاله امر کردی  
به خزان اجازه دادی  
که به برگ گل نشیند  
که گل از چمن بچیند

\*\*\*

به هزار نقش زیبا  
شب و روز و کوه و دریا  
گل و سبزه را کشیدی  
همه را تو آفریدی

ناصر علی اکبر سلطان



نهادها

## دوست صمیمی و دانا

می دانم اگر بگویم که هستم، می گوید: «خودمان هم می دانستیم».

خوب است بدانید که من با همه ی مردم دنیا، در هر جا که باشند، حرف می زنم؛ کوچک باشند یا بزرگ، پیر باشند یا جوان، شهری باشند یا روستایی، آفریقایی باشند یا آسیایی و اروپایی.

هر جا که بروید، من با شما هستم؛ در جنگل های دور دست آمازون یا سرزمین های یخ زده ی قطب جنوب. من هیچ گاه از شما دل زده نمی شوم و همیشه و همه جا با شما حرف می زنم؛ حتی اگر در آسمان، درون هواپیما یا در کشتی، روی دریاها باشید.

من عمری طولانی دارم. هزارها سال از زندگی ام می گذرد ولی بسیار جوانم. شاید باور نکنید ولی هر روز به دنیا می آیم؛ در همه ی سرزمین های دور و نزدیک.

شما می توانید مرا دوست نداشته باشید ولی بدانید که من شما را دوست دارم. نمی خواهم از خودم خیلی تعریف کنم اما من چیزهایی می دانم که شما نمی دانید. البته شما هم می توانید این چیزها را یاد بگیرید؛ به شرط آن که با من باشید و مرا دوست بدارید.

اگر با من باشید، شمارا به همه جا خواهیم برد. هر جا که بخواهید؛ به پایین ترین نقطه‌ی زمین یا بالاترین نقطه‌ی کوهستان‌ها.

من می‌توانم شمارا به لانه‌ی مورچه‌ها ببرم؛ بی‌آن که حتی یک مورچه به شما نزدیک شود. می‌توانم شمارا در کنار حیوانات درنده‌ای مثل شیر و پلنگ و ببر بنشانم؛ بی‌آن که کم‌ترین آسیبی به شما برسد. می‌توانم شمارا به قعر دریاها ببرم؛ بی‌آن که یک قطره آب روی شما بریزد.

هنوز مرا نشناخته‌اید؟ بسیار خوب؛ همراه من بیایید. آن‌جا را می‌بینید؟ می‌شنوید چه غلغله‌ای برپاست؟ شور و شوق جمعیت را می‌بینید؟ تکاپوی جمع، تقلا‌ی مردم، این همه رفت و آمد، آن همه

شادی و لبخندهای رضایتی که بر لب‌های می‌بینید، نشانه‌ی چیست؟

باز هم پیش‌تر برویم. این غرغره را نگاه کنید. می‌توانید بگویید ازدحام مردم برای چیست؟ به غرغره‌های دیگر هم سری بزنیم. همه جا همین‌طور است. همه خوش حال‌اند؛ خوش حال از این که توانسته‌اند به من دسترسی پیدا کنند.



هر سال همین طور است؛ اردیبهشت ماه در همه جا به خاطر من جشن و سرور برپا می شود و  
 همه سعی می کنند مرا به دست بیاورند.  
 حالا دیگر حتماً فهمیده اید من کیستم و این جا کجاست. بله، درست حدس زده اید. من کتابم و  
 این جا نمایشگاه کتاب است. من زبان همه ی دانشمندان، نویسندگان و هنرمندان و از همه مهم تر،  
 پیام رسان پیامبران بزرگم. بیش از این چیزی نمی گویم؛ چون نگرانم که خسته شوید. فقط می خواهم  
 بگویم که من هم احساس دارم؛ بله احساس!  
 حالایی از دست هایتان را روی کلمه های این نوشته بگذارید. من دوستی شما را درک می کنم؛  
 گرمای محبت شما را احساس می کنم. دیگر حرفی ندارم جز این که «مرا بخوانید تا همه چیز را بدانید».







## درک و دریافت

۱. چرا کتاب، خود را پیام‌رسان پیامبران بزرگ معرفی کرده است؟
۲. چرا باید کتاب را دوست بداریم؟
۳. چرا کتاب می‌گوید: «من هر روز به دنیا می‌آیم»؟
۴. ....

## واژه‌آموزی

ب				الف			
پیام	+	بر	←	پیامبر	یخ	+	زده
پیام	+	رسان	←	پیام‌رسان	دل	+	زده
پیام	+	گیر	←	پیام‌گیر	سرما	+	...
.....	+	آور	←	.....	.....	+	زده

## نکته‌ها

درسی که خواندید از زبان چه کسی بود؟ آیا کتاب می‌تواند حرف بزند؟ آیا اشیای بی‌جان دیگر می‌توانند با ما گفت و گو کنند؟

درست است که چیزهای بی‌جان با ما سخن نمی‌گویند اما نویسندگان و شاعران می‌توانند به آن‌ها جان بدهند و از زبان آن‌ها حرف بزنند یا با آن‌ها سخن بگویند. به این کار، **جان‌بخشی به اشیاء** می‌گویند.

۱. سرگذشت یک میز را از زبان خودش بیان کنید.
۲. آیا تاکنون کتابی تخیلی خوانده یا دیده‌اید؟ نام ببرید.
۳. ....





۱. در سال گذشته با شناسنامه‌ی کتاب آشنا شدید. بگویید شناسنامه‌ی هر کتاب شامل چه چیزهایی است.
۲. گفت‌وگوی دو کتاب درسی خودتان را نمایش بدهید.



# کتاب های مرجع



به نام خدا

درباره‌ی شاهنامه چه می‌دانید؟

درباره‌ی شاهنامه چه می‌دانید؟

این سؤال را آموزگار، آخر ساعت روی تخته نوشت و گفت: «بچه‌ها، برای پاسخ دادن به

این سؤال و تحقیق درباره‌ی شاهنامه، می‌توانید به کتاب‌های مرجع هم مراجعه کنید.»

امین نمی‌دانست تحقیق را چگونه و از کجا شروع کند؛ پس، با دوستش رضا مشورت کرد.

رضا هم چیز زیادی نمی‌دانست؛ به همین دلیل، پیشنهاد کرد پیش پدرش بروند و از او راهنمایی بخواهند؛

چون پدر رضا کتابدار بود. فردای آن روز، امین و رضا پس از تعطیل شدن مدرسه و با قرار قبلی به

کتاب‌خانه‌ی محل کار پدر رضا رفتند.

پدر رضا نخست قسمت های مختلف کتاب خانه را به آن ها نشان داد و سپس، آن دو را به بخش کتاب های مرجع راهنمایی کرد. در آن جا کتاب های چند جلدی قطور چشمان رضا و امین را خیره می کرد.

امین با تعجب پرسید: «آقا، چه کسی می تواند همی این کتاب ها را بخواند؟»

پدر رضا بخندی زد و گفت: «فرزدم، کتاب مرجع برای مراجعه کردن و تحقیق و پژوهش است؛ مثلاً، شما که می خواهید درباره ی شاهنامه اطلاعاتی به دست آورید، باید به بخش کتاب های مرجع مراجعه کنید. در این بخش، کتاب های گوناگونی هست؛ مثلاً در این ردیف لغت نامه ها یا **فرهنگ های لغت** قرار دارند. لغت نامه کتابی است که اطلاعات فراوانی درباره ی یک لغت به ما می دهد؛ مثلاً این لغت نامه ی دهنده است. حالا شما باید در جلد مربوط به حرف «ش» به دنبال کلمه ی «شاهنامه» بگردید. می دانید که کلمه ها در لغت نامه ها بر اساس حروف الفبا تنظیم می شوند. بینم! حروف الفبا را که به ترتیب

بلدی؟»





بچه‌ها خندیدند و رضا گفت: «این را که کلاس اولی‌ها هم می‌دانند!» پدر رضا ادامه داد: «جز لغت‌نامه‌ی دهخدا، فرهنگ‌های معروف دیگری مانند فرهنگ فارسی معین، فرهنگ عمید و فرهنگ سخن نیز هست.»

سپس، آن‌ها را به قفسه‌ی دیگری راهنمایی کرد. روی تابلوی آن قفسه نوشته شده بود: دایرة المعارف.

پدر رضا توضیح داد: «همان‌طور که می‌بینید، این بخش دایرة المعارف هاست. دایرة المعارف کتاب بزرگی است که ما می‌توانیم هر نوع اطلاعات علمی، ادبی، هنری، تاریخی، جغرافیایی و جز این‌ها را در آن بیابیم. همین دایرة المعارف‌ها به بسیاری از سؤال‌های شما پاسخ می‌دهند. به دایرة المعارف **فرهنگ‌نامه** یا **دانش‌نامه** نیز می‌گویند.»

رضا پرسید:

«تا به حال چند دایرة المعارف نوشته شده است؟»

پدرش پاسخ داد:

«خیلی زیاد؛ تاکنون بیش از دو هزار دایرة المعارف در دنیا نوشته شده است.»

امین پرسید:

«دایرة المعارف‌های معروف فارسی کدام‌اند؟»

پدر رضا پاسخ داد:

«دایرة المعارف مُصاحَب، دایرة المعارف بزرگ اسلامی، دانش‌نامه‌ی جهان اسلام

و فرهنگ‌نامه‌ی کودکان و نوجوانان.»





رضا پرسید:

«پدر، جز دایرة المعارف ها و فرهنگ های لغت چه کتاب های مرجع دیگری وجود دارد؟»  
پدر گفت:

«یکی از منابع مهم تحقیق درباره ی بزرگان، زندگی نامه ها هستند. در بعضی از آن ها فقط شرح زندگی یک نفر نوشته شده است ولی در برخی دیگر، شرح زندگانی تعداد زیادی از بزرگان وجود دارد؛ مثلاً برای آگاهی از سرگذشت فردوسی که سراینده ی شاهنامه است، به جز لغت نامه ی دهخدا، می توانید به یکی از این زندگی نامه ها نیز مراجعه کنید.»

رضا و امین که حالا خود را در دنیای دیگری می دیدند، می خواستند چیزهای بیش تری درباره ی کتاب های مرجع بدانند.  
پدر رضا گفت:

«عزیزانم، اگر می خواهید با کتاب های مرجع بیش تر آشنا شوید، باید صبر داشته باشید و یک روز دیگر هم به کتاب خانه بیایید. از قدیم گفته اند: کارها نیکو شود اما به صبر؛ حالا بروید و تحقیق خود را درباره ی شاهنامه شروع کنید.»







۱. به چه کتاب‌هایی کتاب مرجع می‌گویند؟
۲. چرا در کتاب‌خانه‌ها کتاب‌های مرجع را در قفسه‌های جداگانه می‌گذارند؟
۳. چند نوع کتاب مرجع می‌شناسید؟
۴. ....

## واژه آموزشی

فرهنگ	+	نامه	←	فرهنگ‌نامه
لغت	+	نامه	←	لغت‌نامه
دانش	+	نامه	←	دانش‌نامه

## نکته‌ها

به این جمله‌ها توجّه کنید:

**الف:** بچه‌ها خندیدند. **ب:** دانش‌آموزان کلاس پنجم در جشن شرکت کردند.

**پ:** لغت‌نامه‌ها اطلاعات زیادی به ما می‌دهند.

همان‌طور که می‌بینید، هر جمله شامل دو بخش است. بخش اوّل همان است که درباره‌ی آن خبری می‌دهند؛ به این بخش، **نهاد** جمله می‌گویند.

بخش دوم خبری است که درباره‌ی نهاد داده می‌شود؛ به این بخش، **گزاره‌ی** جمله می‌گویند.

نهاد و گزاره را در جمله‌های بالا پیدا کنید.



## گفت و شنود

۱. از کتاب‌های مرجع چه استفاده‌ای می‌کنیم؟
۲. چگونه می‌توانیم یک لغت را در لغت‌نامه پیدا کنیم؟
۳. درباره‌ی تصویر زیر گفت‌وگو کنید.



## فَعَالِيَّت‌های ویژه

۱. کتاب‌های مرجعی را که در خانه دارید، معرفی کنید.
۲. یک کتاب مرجع را به کلاس بیاورید و نحوه‌ی استفاده از آن را نشان دهید.

# آشنای همیشه خوب

گاه در لحظه‌های تنهایی      لحظه‌های هراس و بیم و امید  
دوستان را نمی‌توانی یافت      آشنایی نمی‌توانی دید

\*\*\*

با تو اما رفیقِ همراهی است      با سخن‌های گرم و مهرآمیز  
گفت و گو با تو دارد از هر جا      گفت و گو با تو دارد از هر چیز

\*\*\*

دست در دست این رفیقِ عزیز      مختصر می‌شود مسیر زمان  
با خبر می‌شوی به آرامی      از جهان و هر آن چه هست در آن

\*\*\*

خیرخواهی که با تو می‌گوید      قدر عمر عزیز را دریاب  
تو که بیگانه نیستی با او      آشنای همیشه خوب، کتاب  
محمدجواد محبت



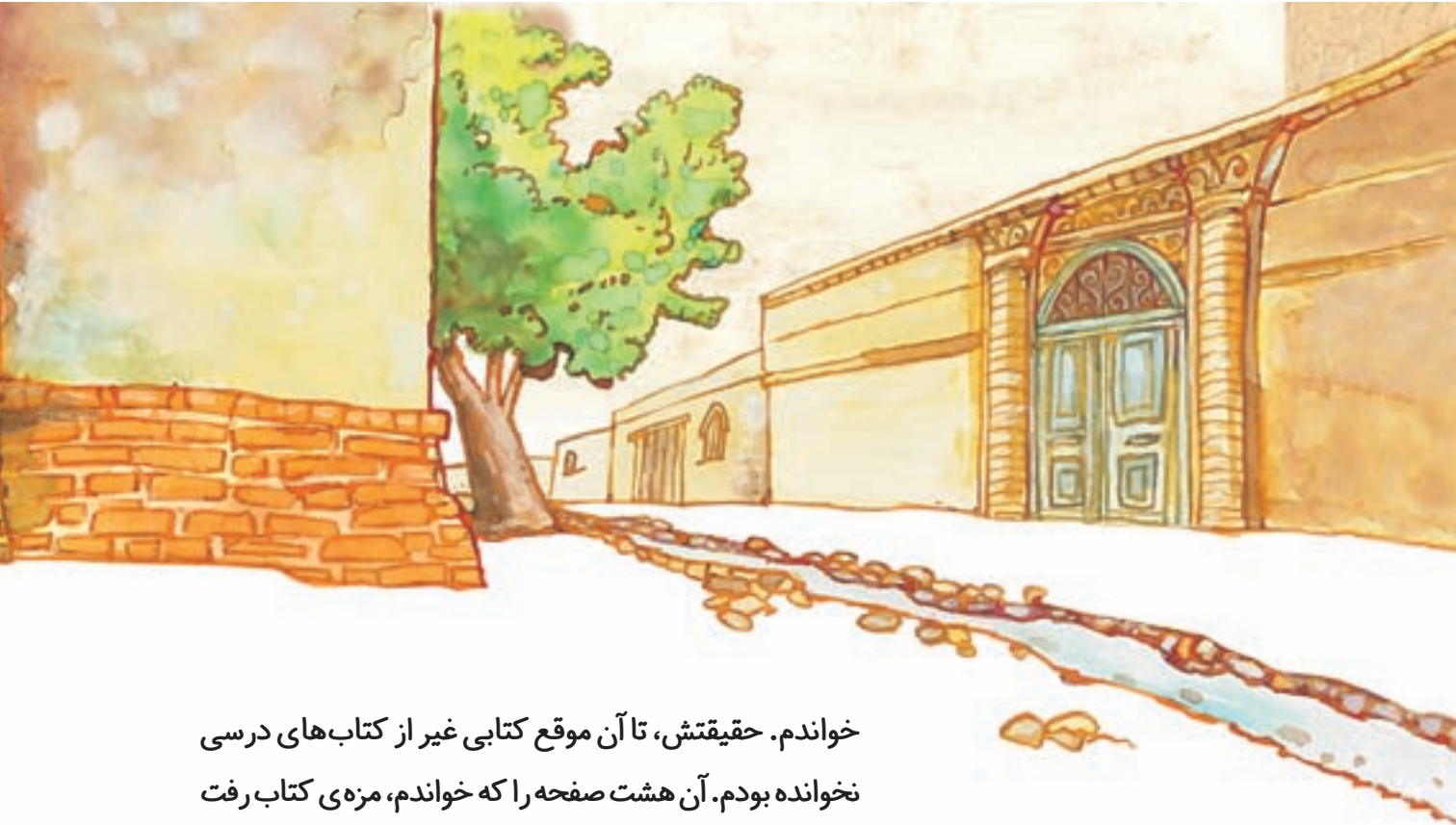




## عاشق کتاب

مَش اسدالله صفحه‌ای از کتاب را پاره کرد. با صفحه‌ی پاره شده پاکت قیفی درست کرد. تویش زردچوبه ریخت؛ گذاشت توی ترازو، وزنش کرد، درش را بست و داد دست من. قند و چای هم گرفته بودم. راه افتادم. به خانه رسیدم؛ مادر بزرگ چیزهایی را که از مَش اسدالله، بِقَالَ سرکوجه، گرفته بودم، از من گرفت و پاکت‌ها را خالی کرد و کاغذهایشان را که صفحه‌ی کنده شده‌ی کتاب بود، داد به من و گفت که بریزم توی سطل آشغال.

تعطیلات تابستان بود و کار درست و حسابی نداشتم. همین جور، برای این که خودم را سرگرم کنم، نشستم گوشه‌ی اتاق و بنا کردم به خواندن صفحه‌های کتابی که تویشان قند و چای و زردچوبه پیچیده شده بود. هشت صفحه پشت هم بود؛ از صفحه‌ی پانزده تا بیست و دو. اوّل زردی‌های زردچوبه و سفیدی‌های قند را قشنگ و با صبر و حوصله، از صفحه‌ها فوت کردم و پاک کردم و بنا کردم به خواندن. چه قدر خوب و ساده و گیرا نوشته شده بود! قصّه‌ی خوبی بود. هر هشت صفحه را



خواندم. حقیقتش، تا آن موقع کتابی غیر از کتاب‌های درسی  
نخوانده بودم. آن هشت صفحه را که خواندم، مزه‌ی کتاب رفت  
زیر دندانم اما بدشانسی این جا بود که قصه درست جای شیرینش، ته صفحه‌ی بیست و دو - یعنی  
آخرین صفحه‌ای که به دستم رسیده بود - قطع شد؛ درست جای حسّاس و هیجان‌انگیز قصه!  
یکهو به فکرم رسید که بروم پیش مش اسدالله و هر جور هست بقیه‌ی کتاب را بگیرم. این بود  
که بلند شدم و مثل تیر دویدم و رفتم دم دکان بقالی. نفس زنان گفتم: «سلام، مش اسدالله، بقیه‌ی  
آن کتاب کو؟ کجاست؟ می‌شه آن را به من بدین؟ می‌خونم و بعد خدمتتان تقدیم می‌کنم.»  
مش اسدالله، که اصلاً توی این حال و هوا نبود، ابروهایش را درهم کشید و با تعجب گفت:  
«کدوم کتاب، جانم؟ من که کتاب ندارم.»  
گردنم را کج کردم؛ قیافه‌ی آدم‌های مظلوم و حق به جانب را گرفتم و گفتم:  
- تو را جان بچه‌های عزیزت بگو، آن کتابی را که چند صفحه ازش پاره کردی و توش قند و  
چای پیچیدی، چه کار کردی؟ بقیه‌اش کو؟  
مش اسدالله بنا کرد به خندیدن. خنده‌اش خیلی با نمک بود. بالأخره با همان خنده‌ی با  
نمک گفت: «برو جانم؛ برو، بگذار به کار و کاسبی‌مون برسیم. این کتاب به درد تو نمی‌خوره.»  
آدم سخت‌گیری بود. به این سادگی‌ها نمی‌شد نرمش کرد؛ من هم دست‌بردار نبودم.  
برای این که خدمتی به او بکنم، کفه‌ی ترازو را برداشتم. کمی گرد براق سفید رنگ، ته کفه بود.  
خواستم آن را تمیز کنم کفه را روی دستم گرفتم تا مش اسدالله محبت و شیرین کاری‌ام را خوب





ببیند. غافل از این که، کفه را درست گرفته بودم روبه روی صورتش و وقتی فوت کردم، فوت قایم من گردهای کفه‌ی ترازو را صاف ریخت تو چشم‌های پیرمرد.

مش اسدالله اوقاتش چنان تلخ شده بود که وقتی نگاهش کردم، نزدیک بود زهره‌ام آب شود. پیرمرد چشم‌هایش را می‌مالید و غرولند می‌کرد: «مگر تو عقل نداری؟ ته کفه‌ی ترازو نمک بود. چشم‌هام داره می‌سوزه، بی‌انصاف! اصلاً کی گفت که تو به من خدمت کنی؟»

مش اسدالله، که از سماجت و پیله کردن من بیش‌تر جوشی شده بود و خونِ خونس را می‌خورد، دنبال چیزی می‌گشت که بگوید تو کله‌ی من و خیال خودش را راحت کند. اما به هر طرف و هر چیز نگاه می‌کرد، به درد نمی‌خورد. حیفش می‌آمد؛ می‌ترسید که بشکند یا خراب شود. می‌خواستم بزخم به چاک و در بروم اما فکر کردم و دیدم بهتر است که خون سردی خود را حفظ کنم و از معرکه فرار نکنم تا بتوانم، هر جور هست، بقیه‌ی کتاب را به دست بیاورم.

خلاصه مش اسدالله رفته بود عقب دکان و من انتظار می‌کشیدم که اتفاقی بیفتد. توی این حال و هوا و در یک چشم به هم زدن، پریدم توی دکان و کتابی را که سرش دعوا داشتیم، برداشتم. مش اسدالله که دید جسارت را به جایی رسانده‌ام که وارد دکانش شده‌ام، جلو آمد و گفت: «مجید! چرا آمدی تو دکان؟ برو بیرون!»

کتاب را که در دستم بود و به سینه‌ام چسبانده بودم، نشانش دادم و گفتم: «بفرمایین، محبت کنین و این کتاب رو برزید تو کله‌ی من! بی خود دنبال چیزی نگردین!»



او هم محبت کرد و کتاب را از دست من گرفت و خواست بزنند تو کله‌ام. ترسیدم کتاب پاره شود و نتوانم بقیه‌ی قصه را بخوانم؛ پریدم از دکان بیرون که کتاب زبان بسته، مثل باد، از کنار گوشم گذشت و افتاد میان جویی که کنار کوچه بود و آب کثیف و پرلجنی داشت. خم شدم و کتاب نازنین را از توی آب و لجن برداشتم و گفتم: «خیلی متشکرم، خیلی لطف کردین! وقتی کتاب را خوندم، برایتان می‌آورم.»

صدایش را از پشت سرم می‌شنیدم که می‌گفت: «الحق که موجود عجیبی هستی؛ الان می‌آیم پیش بی‌بی‌ات.»

از ترس این که مبادا گرفتار سرزنش‌های بی‌بی بشوم، به خانه رفتم و رفتم توی صحرایی که پشت خانه‌مان بود تا دور از بگیر و ببند و جار و جنجال، بقیه‌ی کتاب را بخوانم. لای بوته‌ها و





علف‌ها، بغل درختی، کنار جوی نشستم و لجن‌هایی را که به صفحه‌های کتاب چسبیده بود، با آب پاک جوی شستم. آن وقت، با شوق و ذوق بنا کردم به خواندن بقیه‌ی کتاب، یعنی از صفحه‌ی بیست و دو به بعد تا ببینم که سرانجام چه می‌شود. اما تیرم به سنگ خورد، چون دیدم ده صفحه از کتاب نیست.

به کلی گیج شده بودم، درست نگاه کردم، دیدم که بله، کتاب همان کتاب است ولی چند صفحه‌ی دیگرش را مش اسدالله بعد از من پاره کرده و تویش چیزهایی پیچیده و داده دست مردم. هر کاری کردم نتوانستم میان صفحه‌ی بیست و دو تا سی و دو را با فکرم پل بزنم و قصه را به هم بچسبانم.

دلخور و ناراحت با سِگرمه‌های تو هم رفته، بلند شدم و کتاب ورق‌کنده را زدم زیر بغلم؛ یک راست آمدم دم دکان بقالی. مش اسدالله داشت کله‌های قند را از توی گونی درمی‌آورد و نگاه می‌کرد. مرا ندید. چند تا سرفه‌ی زورکی کردم، که سرش را برگرداند، ولی نشنید. عاقبت، زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و صدایم را بلند کردم و گفتم: «مش اسدالله، ان شاء الله قندهاتان خیس نشدن که خجالتش برای ما بماند؟»

صدایم را که شنید، نگاه زهرآلودی به من انداخت و گفت: «دیگر چه از جان من می‌خواهی؟ کتاب را که گرفتی؛ برو پی کارت!»

گفتم: «ممکنه بفرمایین که بقیه‌ی صفحه‌های کتاب را به چه کسی دادین؟» مش اسدالله دیگر نتوانست طاقت بیاورد. عین ببر پرید به طرف من و مچ دستم را گرفت و گفت: «کاری نکن که اون روی من بالا بیاد؛ آخر تو چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟» اسم کتاب را، که بالای صفحه‌ها بود، نگاه کردم و حفظش کردم. اسم کتاب «فرار به کوهستان» بود.

به هر حال، برگشتم خانه، ولی از فکر کتاب و بقیه‌ی قصه بیرون نرفتم. قصه‌ی نیمه‌تمام همین جور توی ذهنم بود و از کله‌ام بیرون نمی‌رفت. به آدم سخت‌تشنه‌ای می‌ماندم که از آب



خنک و زلال و شیرینی فقط لبش تر شده باشد و او که آب خنک و شیرین را دیده و کمی از آن را چشیده می‌خواهد سیراب شود اما ظرف آب را ناگهان از او گرفته‌اند. تمام فکر و ذکر شده بود دانستن بقیه‌ی قصه. روز بعد، سه ریال از مادر بزرگ گرفتم و برای پیدا کردن کتاب به همه‌ی کتاب‌فروشی‌های شهر سر زدم.

شهر ما کتاب‌خانه نداشت؛ فقط سه چهار تا کتاب‌فروشی داشت. کتاب برای بچه‌ها نبود. کتاب «فرار به کوهستان» را پیدا نکردم که نکردم. اما در همان گشت و گذارها و دیدن کتاب‌فروشی‌ها و پرسیدن‌ها بود که کم‌کم با کتاب‌فروش‌ها و کتاب‌ها آشنا شدم. دلم می‌خواست که همه‌ی کتاب‌های دنیا را بخوانم اما کو پول خریدن کتاب؟ پول کرایه کردن کتاب را داشتم و بعد از آن، کتاب‌ها را شبی ده شاهی (نیم ریال) کرایه می‌کردم. البته یک تومان هم پیش کتاب‌فروش گرو گذاشته بودم. حقیقتش را بخواهید، هنوز هم که هنوز است دلم می‌خواهد آن کتاب قصه، یعنی کتاب «فرار به کوهستان» را پیدا کنم و بخوانم.

«قصه‌های مجید»

هوشنگ مرادی کرمانی



## بهداشت

## سرودی برای پایی

همه مرا می شناسند اما هیچ کس تا به حال درباره ی من چیزی ننوشته است. شاعران و نویسندگان معمولاً درباره ی گل ها و درختان یا جویباران و چشمه ساران شعری گویند ولی اگر کمی دقت کنند، می توانند مرا هم در میان سبزه زاران، در زیر درختان و در کنار جویباران ببینند. من رفنگرم. رفنگر یعنی کسی که آلودگی ها را می روبد و پاک می کند. پس همه ی مردم رفنگرند؛ چون بالأخره هر کسی - از فقیر گرفته تا ثروتمند - در زندگی چیزی را تمیز می کند؛ مثلاً همه ی مردم هر روز دست و صورت و بدنشان را تمیز می کنند؛ ظرف ها، سفره ها، لباس ها و خانه هایشان را تمیز می کنند؛ پزشکی که غده ی آلوده ای را از بدن بیمار بیرون می آورد؛ دندان پزشکی که دندان های آلوده و کرم خورده را از دهان مردم بیرون می کشد و آموزگاری که آلودگی جهل را از ذهن بچه ها می روبد؛ پس چه فرق می کند؟ همه ی ما آلودگی ها را پاک می کنیم.

تازه مردم تنها خود و خانه ی خود را تمیز می کنند اما من علاوه بر آن، کوچه و محله ی دیگران را هم تمیز می کنم. آیا کسی که فقط کار خودش را انجام می دهد، بهتر است یا آن که کار دیگران را هم



راه می اندازد؟ اگر دیگران چند روز نباشند، زباله ی کم تری تولید می شود اما اگر من

چند روز نباشم، زندگی مردم زیر زباله ها دفن

خواهد شد. من نمی دانم کار چه کسی مفیدتر

است؟ کار کسی که همه چیز را به زباله تبدیل

می کند یا کسی که همه جا را از آلودگی پاک

می کند؟



من پاییز را جارو می‌کنم، زمستان را پارو می‌کنم و تابستان را می‌شویم تا همیشه بهار باشد. من رفکرَم. آفتاب و آب و باد همکاران من هستند اما من هر روز صبح، زودتر از خورشید از خواب برمی‌خیزم و به سرکاری روم. خورشید هم رفکر است. او هم هر روز صبح برمی‌خیزد و زباله‌های تیره‌ی شب را از کوچه‌های شهر جارو می‌کند. آب هم همه چیز را می‌شوید و پاک می‌کند. باد هم آسمان را از ابرهای تیره جارو می‌کند و آن‌ها را به باران تبدیل می‌کند. همه‌ی ما رفکریم اما نمی‌دانم چرا بعضی‌ها خودشان را بالاتر و برتر از من می‌دانند؟ من رفکرَم؛ اگر در نیمه‌های شب که هوا تاریک است یادِ درِ گرگ و میش صبح، یک علامت راهنمایی را دیدید که حرکت می‌کند و در تاریکی می‌درخشد، آن منم که بالباس مخصوص، مشغول کارم. من هر شب به در خانه‌های روم و زباله‌ها را جمع می‌کنم اما کاش می‌توانستم دل‌های بعضی از آدم‌ها را هم آب و جارو کنم تا خودشان را برتر از دیگران ندانند.

این جور آدم‌ها در یک چشم به هم زدن می‌توانند باغِ سبز، آبِ پاک، گلِ زیبا، میوه‌ی رسیده و نانِ گرم و تازه را به زباله تبدیل کنند. می‌ترسم روزی برسد که کره‌ی زمین به یک کیسه‌ی زباله‌ی بزرگ تبدیل شود. آن وقت دیگر کاری از من ساخته نیست. اگر آن روز برسد، باید یک رفکر مریخی بیاید، کره‌ی زمین را بردارد و در سفینه‌ی حملِ زباله بیندازد و آن را ببرد تا در کوره‌ی خورشید بریزد.

قصه امین پور





## درک و دریافت

۱. در این درس، چه کسانی رفتگر معرفی شده‌اند؟
۲. به نظر نویسنده، چه کسانی همکاران رفتگرند؟
۳. چرا نویسنده می‌گوید: «همه‌ی ما رفتگریم»؟
۴. ....

## واژه‌آموزی

الف

چشمه	+	سار	←	چشمه‌سار: جایی که چشمه فراوان باشد.
شاخ	+	سار	←	..... : .....
کوه	+	.....	←	..... : .....

ب

رفتگر یعنی کسی که کوچه و خیابان را تمیز می‌کند.  
 آهنگر یعنی کسی که با آهن کار می‌کند.  
 سفالگر یعنی.....  
 ..... یعنی کسی که با مس کار می‌کند.

## نکته‌ها

الف

این دو نمونه را با هم مقایسه کنید.

۱. بنی‌آدم اعضای یک پیکرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار

۲. کاش من می‌توانستم دل‌های بعضی از آدم‌ها را هم آب و جارو کنم تا خودشان را برتر از دیگران ندانند.

به نمونه‌ی اول، شعر می‌گویند؛ زیرا دارای آهنگ و وزن و قافیه است. به نمونه‌ی دوم نثر می‌گویند؛ چون آهنگ و وزن و قافیه ندارد. شکل نوشتن شعر و نثر نیز با هم فرق دارد.

ب

شعری که خواندید، دو بیت و چهار مصراع دارد. هر بیت از دو مصراع تشکیل شده است. حالا بگویید شعر «آشنای همیشه خوب» چند بیت و چند مصراع دارد.

## گفت و شنود

۱. به جز کسانی که در این درس، رفتگر معرفی شده‌اند، چه کسان دیگری را می‌توان رفتگر نامید؟ چرا؟

۲. احساس خود را از دیدن خیابان‌ها و کوچه‌های کثیف و آلوده بیان کنید.

۳. چه کنیم تا دل‌هایمان پاکیزه و تمیز بماند؟

۴. ....





۱. کتابی را که درباره‌ی پاکیزگی و بهداشت خوانده‌اید؟ معرفی کنید.

۲. داستان تصویرهای زیر را نمایش دهید.



۳. به کمک هم کلاسی هایتان، کلاس خود را تمیز کنید.


## شجاعت

شجاعت، نترسیدن نیست بلکه آن است که انسان در برابر حوادث و رنج‌ها و ناملایمات ایستادگی و پایداری کند، از مشکلات نهراسد و راه‌های مناسب پیروزی بر خطر‌ها و مشکلات را جست‌وجو کند.

ترس، گاه نه تنها بد و ناپسند نیست که بسیار خوب و پسندیده است. کسی که در هنگام رانندگی از سرعت بیش از اندازه می‌پرهیزد، کسی که از دوستی و همراهی با بدان خودداری می‌کند و آن که خود را از جاهای ناامن و خطرناک دور می‌کند، نه تنها ترسو نیست که شجاع و دلیر خوانده می‌شود. شجاع کسی است که از خطر و عاقبت کارهای بد بترسد ولی دست و پای خود را گم نکند و با کمال متانت و آرامش، برای رویارویی با خطر، چاره‌جویی کند.

سربازی که در صحنه‌ی نبرد وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهد، شجاع است. انسان شریفی که در شعله‌های آتش فرو می‌رود تا جان هم‌نوع خود را نجات دهد، شجاع است. حتی سردار لشکری که با تدبیر و مهارت، عقب‌نشینی اختیار می‌کند و سپاه خود را محفوظ می‌دارد، شجاع است. آن چه ناپسند و نگوئیده است، این است که انسان بی‌دلیل بترسد یا از ترس، قدرت تصمیم‌گیری و تفکر را از دست بدهد. همه از زلزله، تصادف، غرق شدن، حریق، بیماری، میکروب و ویروس می‌ترسند اما این ترس آن گاه نگوئیده است که مثلاً شخص از خانه بیرون نرود تا اتومبیل او را زیر نگیرد؛ به





سفر دریا نرود تا غرق نشود؛ از اغلب  
غذاها پرهیزد که مبادا میکروب  
داشته باشند. این گونه افراد ترسو  
هستند و هرگز در زندگی به پیشرفت  
و موفقیت نمی‌رسند.

### شجاعت تنها در میدان جنگ


نیست. تصمیم‌گیری به جا، پذیرش سختی‌ها و تلخی‌ها برای رسیدن به موفقیت‌ها همه و همه به شجاعت  
نیازمندند. گاه کاری را آغاز می‌کنیم و تا رسیدن به موفقیت چند بار شکست می‌خوریم. آن که از شکست  
ترسد و دلیل شکست خود را بیابد و راه را برای رسیدن به پیروزی ادامه دهد، شجاع است.

انسان‌های گذشته، به شجاعت بدنی، بسیار احتیاج داشتند اما در این روزگار، ما به شجاعت  
دیگری هم نیازمندیم که به آن «شجاعت اخلاقی» می‌گویند.

شجاعت اخلاقی آن است که فکر و عقیده‌ای را که بر حق و درست است، بدون وا همه و  
ترس بیان کنیم؛ بر عقیده و ایمان درست استوار بایستیم؛ حرف راست و درست بگوییم و مانند  
پیامبران الهی بر اعتقاد و قول خود استوار بمانیم و در دفاع از حق، فداکار و ترس باشیم.

اگر توانایی‌های خود را بشناسیم، خواهیم دید که بسیاری از ترس‌ها بی‌موده و نادرست  
است.

ریشه‌ی اصلی ترس‌های نادرست، در جهل و نادانی است. بعضی از تاریکی می‌ترسند و شب



و تاریکی را پر از اشباح و پدیده های ترسناک می دانند. آیا برای شما اتفاق افتاده است که از چیزی در تاریکی بترسید اما وقتی چراغ را روشن کنید، به ترس خودتان بخندید؟ بعضی، از پزشک و درمان می ترسند، در حالی که نمی دانند همین واکسن یا جراحی، سلامت آن ها را تضمین می کند. حالا لحظه ای فکر کنید؛ شما از چه چیزهایی می ترسید؟ آن ها را بنویسید. کمی بیش تر فکر کنید؛ آیا ترس های شما درست و به جاست؟ اکنون از خودتان پرسید: چه کنیم تا شجاع باشیم، بیهوده نترسیم و دیگران را بیهوده نترسانیم؟

امیدوارم پس از فکر کردن و اندیشیدن، شما هم بر بسیاری از ترس های خود بخندید. خنده بر ترس های دروغین، گام اول به سمت شجاعت است.

با اقتباس از نوشته ی استاد احمد بهمنیار







۱. چه ترس‌هایی ناب‌جا هستند؟
۲. به چه کسی شجاع می‌گویند؟
۳. منظور از شجاعت اخلاقی چیست؟
۴. ....

## واژه آموزی

در برابر مشکلات باید **ایستادگی** و **پایداری** کنیم.  
 ترس **ناپسند** و **نکوهیده** است.  
 او کارها را با **مهارت** و **زبردستی** انجام می‌دهد.  
 ریشه‌ی اصلی ترس‌های نادرست در **جهل** و **نادانی** است.  
 گاه دو کلمه یک معنا دارند؛ به این کلمه‌ها، **مترادف** می‌گویند.  
 آیا می‌توانید کلمه‌های مترادف دیگری را در درس پیدا کنید؟

## نکته‌ها

به متن زیر توجه کنید.  
 شجاع کسی است **که** از مرگ و خطر و عاقبت بد بترسد **ولی** دست و پای خود را گم نکند **و**  
 با کمال متانت و آرامش برای رویارویی با خطر چاره‌جویی کند.  
 همان‌طور که می‌بینید، جمله‌ها به وسیله‌ی کلمه‌هایی مانند **که**، **ولی**، **و** به هم مربوط  
 می‌شوند. آیا در درس کلمه‌های دیگری را می‌بینید که جمله‌ها را به هم ربط داده باشند؟ به این  
 کلمه‌ها، حروف **ربط** یا **پیوند** می‌گویند.

۱. آیا همه ی کسانی را که نمی ترسند، می توان شجاع نامید؟ چرا؟
۲. در دین اسلام کدام شخصیت ها به شجاعت معروف هستند؟ یکی از آن ها را معرفی کنید.  
چرا او را شجاع گفته اند؟
۳. آیا خودتان را شجاع می دانید؟ چرا؟

۱. داستان زندگی یکی از شجاعان و پهلوانان را در کلاس بخوانید.
۲. درباره ی دو حادثه ی زیر که به شجاعت و ترس مربوط می شوند، گفت و گو کنید.



آزاد

This image shows a single sheet of white paper with horizontal blue ruling lines. The lines are evenly spaced and run across the width of the page. There are no margins, text, or other markings on the paper.





## درک و دریافت

---

---

---

## واژه آموزی

---

---

---

## نکته‌ها

---

---

---

## گفت و شنود

---

---

---

## فعالیت‌های ویژه

---

---

---

## سلامتی تندرستی

در رخت خواب افتاده بودم  
در پیچ و تاب افتاده بودم

\*\*\*

حالا که دیگر تب ندارم  
جز یادی از دیشب ندارم

\*\*\*

خورشید خوب و مهربان است  
چشم به سوی آسمان است

\*\*\*

از تندرستی چیست بهتر ؟  
چیزی از این یک نیست بهتر

\*\*\*

با زندگی امید و شادی  
صد شکر این نعمت که دادی

محمود کیانوش

تب داشتم دیروز و دیشب  
وقتی که خیلی تند شد تب

حالا که صبح است و هوا خوش  
حالم شده شکر خدا، خوش

دنیا دوباره خوب و دل خواه  
از پنجره بی ناله، بی آه

گویم خدایا در جهانست  
از داده های بی کرانت

با تندرستی زندگی هست  
آن را نخواهم داد از دست



## زمینی به اندازه‌ی پوست یک گاو

در زمان‌های قدیم، خان ظالمی زندگی می‌کرد.

او با لشکر زیادی که داشت، به هر شهر و آبادی

هجوم می‌برد و پس از قتل و غارت، آن جا را به تصرف خود درمی‌آورد.

روزی، خان ظالم به نزدیک دهکده‌ای کوچک رسید. او قبل از این که با لشکرش به دهکده

بتازد، تصمیم عجیبی گرفت. به سربازانش دستور داد تا در نزدیکی دهکده، چادر بزنند و اتراق کنند.

فردای آن روز، جارچی خان به دهکده رفت و در میدان جار زد: «مردم، گوش کنید! این

فرمان خانِ خانان است: اگر یک تن از شما با عقل و درایت بتواند مرا شکست بدهد، به این آبادی

آسیبی نمی‌رسانم. ولی اگر نتوانستید، همه را از دم تیغ می‌گذرانم و خاک دهکده را به توبره

می‌کشم!»

جارچی رفت و مردم در تنها مسجدِ دهکده، دور هم جمع شدند تا با هم مشورت کنند و

چاره‌ای بیندیشند. هر کس چیزی می‌گفت. همه‌ی آن‌ها آوازه‌ی قتل و غارت خان را شنیده

بودند.

بالآخره، تصمیم گرفتند جمعی از ریش‌سفیدان را برای جلوگیری از قتل و غارت، نزد خان

بفرستند.



ریش سفیدان به چادرِ خان وارد شدند و مراسمِ احترام به جای آوردند. یکی از آن‌ها که سن و سالش از بقیه بیش‌تر بود، با قامتی خمیده، چند قدم جلو‌تر رفت و گفت: «ای خانِ خانان، ما بندگان بی‌چاره‌ی خداوندیم که روزگار را با تنگ‌دستی می‌گذرانیم و آزارمان به کسی نمی‌رسد. ما می‌خواهیم در صلح و آرامش زندگی کنیم؛ پس شما هم اذیت و آزاری به ما نرسانید.» ناگهان، خان دست‌هایش را بالا برد. مرد ریش سفید، حرفش را ادامه نداد و ساکت شد. خان، هیکل گنده‌اش را تکانی داد و پرسید: «بگو ببینم، چه کسی مرا به این آبادی آورده است؟»

ریش سفیدان، دست‌هایشان را به هم مالیدند، سرشان را به طرفی کج کردند و خواستند چیزی بگویند که خان ظالم به خنده افتاد و بی‌آن که سؤال دیگری بکند، به جلال دستور داد آن‌ها را بکشد. مردم دهکده که سخت به وحشت افتاده بودند، دوباره، گرد هم آمدند تا



چاره‌ی دیگری بیندیشند. آخر، با شمشیرهای کهنه و زنگ‌زده‌ای که داشتند، هرگز نمی‌توانستند با سربازان سر تا پا مسلح خان مقابله کنند.

ناگهان، جوان فقیری از گوشه‌ی مسجد بلند شد و رو به بقیّه گفت: «ای مردم! اگر یک شتر و یک بُز به من بدهید، همه‌ی مشکلات، حل خواهد شد.»

همه با حیرت به هم نگاه کردند. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که کاری از دست جوان فقیر بربیاید. با وجود این، خوش حال شدند و در یک چشم برهم زدن، شتر و بز را آماده کردند، جوان آن‌ها را گرفت و بی‌هیچ هراسی، به سمت اقامتگاه خان به راه افتاد.

خان ظالم به پُشتی تکیه داده بود و چرت می‌زد که جوان فقیر وارد شد. خان، چشم‌های پُف کرده‌اش را به زحمت باز کرد و با تحقیر پرسید: «آهای بچه! برای چه به این جا آمده‌ای؟»

جوان به چشم‌های خان زل زد و جواب داد: «من برای رساندن پیام اهالی دهکده آمده‌ام.»





خان با تعجب به جثّه‌ی کوچک و قد کوتاه  
پسرک نگاه کرد و با تمسخر پرسید: «در دهکده،  
ریش سفیدتر از تو نبود که تو را فرستاده‌اند؟»  
جوان به بُز اشاره کرد و گفت: «ریش سفیدتر از  
او در دهکده‌مان نداریم. اگر ریش سفید می‌خواهید،  
با او حرف بزنید.»

خان ظالم که انتظار چنین پاسخی را نداشت، به یاد  
ریش سفیدان دهکده افتاد که مدّتی قبل، آنان را به دست  
جلّاد سپرده بود. به همین خاطر، رو به جوان کرد و دوباره  
پرسید: «در این دهکده، بزرگ‌تر از تو پیدا نمی‌شود؟»  
جوان با دست، به شتر اشاره کرد و جواب داد: «پیش او  
بروید؛ او از همه‌ی مردم دهکده، بزرگ‌تر است.» بعد، مکث کوتاهی کرد  
و دوباره ادامه داد: «غیر از این‌ها، شما نه ریش سفیدی باقی گذاشتید،  
نه بزرگی! اگر هم می‌خواهید با یک مرد صحبت کنید، من حاضرم.»  
خان ظالم با شنیدن حرف‌های منطقی جوان یگّه خورد اما به  
روی خود نیاورد و پرسید: «چه کسی مرا به این‌جا آورده است؟»  
جوان خردمند، بعد از اندکی تأمل، محکم جواب داد: «طمع و





آز شما را به این جا کشانده است!»

خانِ ظالم که از شدّت خشم به خود می لرزید. سبیل هایش را تابی داد و با چشمانی خون بار، به جثّه ی نحیف جوان خیره شد.

جوان حرف هایش را بی هیچ هراس و وا همه ای به زبان آورده بود. خان ظالم، حتّی لرزش کوتاهی هم در صدای او احساس نکرده بود؛ به همین سبب به فکر فرو رفت. به جوان نمی آمد که تا این حد، شجاع و دانا باشد!

چند لحظه بعد، خان سرش را بالا آورد و گفت: «هر چند حرف هایت مثل زهر بود و با گستاخی جوابم را دادی ولی جسارت و جواب منطقی ات پسندیده بود. تو توانستی فقط خودت را از مرگ نجات بدهی. من قصد دارم تمام اهالی این روستا را از دم تیغ بگذرانم و خاک این جا را به توبره بکشم.»

حاکم بعد از خنده ای بلند و کشار، انگشت رطلایی اش را در انگشت زمخت و کلفتش جابه جا کرد و ادامه داد: «اکنون چیزی از من بخواه تا به تو بدهم!»

جوان دانا بی درنگ پاسخ داد: «خان بزرگ به سلامت باشد؛ من فقیر و بی چیزم. به همین سبب، قطعه زمینی از این روستا به اندازه ی پوست یک گاو می خواهم.»



خان که انتظار داشت جوان تقاضای کیسه‌ای جواهر کند، از حرف او، به شدت جا خورد و برای فهمیدن انگیزه‌ی این تقاضا به فکر فرو رفت اما به هیچ نتیجه‌ای نرسید. لحظه‌ای هم فکر کرد که شاید در جایی که به اندازه‌ی پوست یک گاو است، گنجی عظیم پنهان باشد. ولی چون به جوان قول داده بود که خواسته‌اش را برآورده کند، چیزی نپرسید و گفت: «بسیار خوب، تا فردا فرصت داری قطعه زمین مورد نظرت را مشخص کنی؛ چون، فردا بعد از روشن شدن هوا، دیگر چیزی برای خودت نمی‌توانی پیدا کنی.»

جوان دانا خداحافظی کرد و با خوش حالی به روستا برگشت و تمام ماجرا را برای مردم تعریف کرد. آن‌ها هم، دست به کار شدند؛ ابتدا گاو بزرگی را سر بریدند. سپس، پوستش را کردند و گوشتش را بین مستمندان تقسیم کردند. جوان دانا، بهترین استادان دباغ روستا را گرد آورد و از آنان خواست تا پوست را به صورت رشته‌های نازک ببرند. آن‌گاه، رشته‌ها را به یک‌دیگر گره بزنند. آن‌ها با مهارت تمام مشغول کار شدند. مدتی بعد رشته‌ی نازک بسیار بلندی درست شد. مردم به کمک هم، آن رشته‌ی بلند را دور تا دور روستا کشیدند.

فردا، بعد از سپیده‌دم، خان و لشکریانش برای غارت به نزدیک روستا آمدند. خان، جوان را احضار کرد؛ جوان دانا، بی‌درنگ خود را به او رسانید و دست‌هایش را در امتداد روستا تکان داد و گفت: «ای خان بزرگ! این قسمت از زمین را پوست یک گاو دربر گرفته است.» خان، ناباورانه، به رشته‌ای که از پوست گاو درست شده بود، خیره شد و از آن همه عقل و هوش جوان به حیرت افتاد؛ لذا، به لشکریانش دستور داد تا آسیبی به مردم آن روستا نرسانند.



# فصل سوم

اخلاق فردی و اجتماعی

## این کونه باشیم



استاد بهزاد

می‌گویند جوینده یابنده است؛ یعنی، اگر تصمیم بگیریم، تلاش کنیم و ناامید نشویم، سرانجام روزی به آرزوها و خواسته‌های خود می‌رسیم.

می‌گویند گنج بدون رنج به دست نمی‌آید. همه‌ی کسانی که نام آنان را با احترام یاد می‌کنیم و پس از گذشت قرن‌ها هنوز فراموششان نکرده‌ایم، مردان و زنانی هستند که با کوشش و پشت کار به جایی رسیده‌اند.

مطالعه‌ی زندگی بزرگان و دانشمندان نشان می‌دهد که آنان با اعتماد به خود، پایداری در کارها، تحمل سختی‌ها و اراده‌ی استوار، به موفقیت رسیده‌اند.

افلاطون، دانشمند بزرگ یونان قدیم، وقتی در مصر به مطالعه مشغول بود، خرج خود را از راه روغن فروشی به دست می‌آورد.

ابونصر فارابی، یکی از دانشمندان بزرگ ایرانی، هنگام تحصیل چنان تنگ دست و بی چیز بود



آیت الله مرعشی



دکتر معین

که توانایی نداشت شمع یا چراغی فراهم آورد تا شب‌ها در روشنائی آن درس بخواند.  
 حسین بهزاد، نقاش و مینیاتورساز ایرانی، از هشت سالگی که پدر خود را از دست داد، مجبور به  
 کار در یک کارگاه شد و در همان حال، همین که فرصتی پیدامی‌کرد، به مطالعه و نقاشی می‌پرداخت.  
 او سرانجام بر اثر این اراده و پشت‌کار، به اوج شهرت و افتخار رسید.  
 آیت الله العظمی مرعشی با تحمل رنج و سختی و تلاش فراوان، هزاران نسخه کتاب خطی  
 ارزشمند را خرید تا بیگانگان آن‌ها را به غارت نبرند.





دکتر حسابی

فرهنگ معین که یکی از بهترین فرهنگ‌های  
لغت فارسی است، حاصل بیست سال تلاش  
شبانه‌روزی دکتر محمد معین و جمع‌آوری حدود  
یک میلیون و سیصد هزار برگه‌ی یادداشت  
است که او تهیه کرد.

دکتر حسابی باشکیمیایی در مشکلات، مطالعه‌ی  
فراوان و کوشش خستگی‌ناپذیر به شخصیتی جهانی  
تبدیل شد.

آیا می‌دانید قسمتی از سیّاره‌ی زهره به نام  
دکتر آذر اندامی، پزشک دل‌سوز ایرانی نام‌گذاری  
شده است؟ این بانوی ایرانی در هنگام شیوع

وبا، به یاری مردم شتافت و با تولید واکسن، جان هزاران انسان را نجات داد.

آیا ما نیز برای رسیدن به فردایی بهتر و آینده‌ای زیباتر و ایرانی آبادتر، راه این بزرگان را خواهیم

پیمود؟

سعدی شاعر بزرگ ایرانی می‌گوید:

نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود  
مزد آن گرفت جان برادر، که کار کرد



۱. نام کدام شخصیت‌های بزرگ در این درس آمده است؟
۲. مردان و زنان بزرگ چه ویژگی‌هایی دارند؟
۳. برای رسیدن به موفقیت چه باید کرد؟
۴. ....

توانایی یعنی توانا بودن	←	یی	+	توانا
شکیبایی یعنی شکیبا بودن	←	یی	+	شکیبا
	←	یی	+	کوشا
دانایی یعنی دانا بودن	←	.....	+	.....

## الف

مریم درس خواند.

مریم حالا درس می‌خواند.

مریم درس خواهد خواند.

این سه جمله چه فرقی با هم دارند؟ در جمله ی اوّل، کار (فعل) در گذشته انجام شده است. فعل جمله ی دوم در حال، انجام می‌شود و فعل جمله ی سوم در آینده انجام خواهد شد. زمان را با نمودار می‌توان نشان داد:

گذشته (ماضی)	حال (مضارع)	آینده (مستقبل)
مریم درس خواند.	مریم درس می‌خواند.	مریم درس خواهد خواند.

## ب

به فعلی که در زمان گذشته انجام شده باشد، **ماضی**، به فعلی که در زمان حال انجام گیرد، **مضارع** و به فعلی که در زمان آینده انجام خواهد شد، **مستقبل** یا **آینده** می‌گویند.

۱. سرگذشت یکی از انسان‌های موفق را که می‌شناسید، برای دوستان خود در کلاس تعریف

کنید.

۲. آیا فقط با خواستن می‌توان به همه چیز رسید؟
۳. درباره‌ی این جمله گفت‌وگو کنید: «عاقبت، جوینده یابنده است.»



## فعالیت‌های ویژه

۱. کتابی را که در آن سرگذشت یک انسان موفق نوشته شده است، انتخاب کنید و در کلاس بخوانید.
۲. گوشه‌ای از زندگی یکی از دانشمندان را به صورت نمایش اجرا کنید.





## خدمت به مردم، عبادت است

چه دوست داشتنی و عزیزند آنان که برای آرامش دیگران از آرامش خویش می‌گذرند.

چه خوب و صبورند مردان و زنانی که از خواب شیرین شبانگاه چشم می‌پوشند تا مردم خوابی آرام داشته باشند.

چه عزیز و محبوب اند دست‌هایی که مهربانی می‌شناسند و گرمای محبت به قلب‌ها می‌دهند و امید به آینده را در سینه‌ها روشن نگاه می‌دارند.

گاه صدای آذیر می‌شنویم و درمی‌یابیم که حادثه‌ای رخ داده است و کسانی بی‌تابانه منتظر





ملک اند. ماشین آتش نشانی می رسد؛ آمبولانس به کمک می آید؛ نیروهای امداد با سرعت و دقت و شجاعت قدم به میدان می گذارند و انسانی را از دل آتش، از زیر آوار یا صحنه ای خطرناک بیرون می آورند.

در دورترین نقاط کشورمان، در مرزهای آبی و خشکی، مردانی هستند که به پاسداری از این سرزمین بزرگ و الهی می پردازند تا آسیبی بدان نرسد. چه بسیار مردان و زنان گم نامی که عاشقانه و دل سوزانه تلاش می کنند و صادقانه و پرشور برای آبادانی و پیشرفت این کشور می کوشند.

چرخ کارخانه هامی چرخد؛ شالیزارها سرسبز و خرم و کشتزارها با طراوت و پر محصول اند. مدارس و دانشگاه ها پر از زمزمه ی درس و دانش اند. در جاده ها و شهرها، در کوه و دشت،

در اعماق معادن و حتی در اوج آسمان، انسان‌های شریف و خدمت‌گزار کم نیستند.  
ما آبادانی و پایداری و عظمت ایران را مرهون کوشش و فداکاری این مردان و زنان  
می‌دانیم.

خوبان همیشه بوده‌اند و خواهند بود. به گذشته‌ها بنگرید؛ نیاکان ما چه عاشقانه و صادقانه راه‌ها  
ساخته‌اند، مدارس، مساجد، درمانگاه‌ها و آب‌انبارها بنا و آن‌ها را وقف مردم جامعه کرده‌اند.  
هم‌اکنون نیز در همه جای این سرزمین پناور، نیکوکاران و خدمت‌گزاران، بی‌هیچ چشم‌داشتی،  
به سعادت و سلامت و پیشرفت فرزندان ایران بزرگ می‌اندیشند و در این راه از هیچ تلاشی  
فروگذار نمی‌کنند.

آیا مدرسه‌هایی را که خیرین مدرسه‌ساز برای دوستان شما ساخته‌اند، دیده‌اید؟ شاید شما هم در یکی  
از همین مدارس درس بخوانید. این انسان‌های نیکوکار و دل‌سوز را اگر در زمین، کسی نشناسد، در  
آسمان، فرشتگان آن‌ها را می‌شناسند.

اینک می‌توان پرسید که در مقابل این همه گذشت، ایثار و فداکاری چه باید کرد؟ آیا آماده‌ایم  
که در آینده، ما نیز هم‌چون این مردان و زنان، گام‌هایی در راه سعادت، شادکامی و بهبود زندگی  
دیگران برداریم؟



## درک و دریافت

۱. در درس به چه شغل‌هایی اشاره شده است؟
۲. آیا منظور از کار نیک فقط همین کارهایی است که در درس آمده است؟
۳. جمله‌ی «اگر در زمین، کسی انسان‌های نیکوکار را شناسد در آسمان فرشتگان آن‌ها را می‌شناسند» یعنی چه؟
۴. ....

## واژه‌آموزی

الف

به این جمله‌ها دقت کنید:  
 او کودک را روی صندلی **نشاند**.  
 او نهالی در باغچه **نشاند**.  
 زنان ایرانی، پرچم جمهوری اسلامی را بر فراز قلعه‌ی اورست **نشاندند**.  
 در هر جمله، **نشاندن** معنای خاصی دارد. آیا می‌توانید معنای هر یک را بگویید؟

ب

معدن‌ها	معادن	معدن
مدرسه‌ها	مدارس	مدرسه
نقطه‌ها	نقاط	نقطه

کلمه‌های معادن، مدارس و نقاط جمع عربی هستند که در فارسی هم به کار می‌روند.

نهاد	گزاره
باد	ابرها را برد.
باران	زمین را می‌شوید.
من	او را می‌شناسم.

در این جمله‌ها بعد از کلمه‌ی ابرها، زمین و او، «را» آمده است. به کلمه‌هایی که بعد از آن‌ها «را» بیاید، **مفعول** می‌گویند.

همان‌گونه که می‌بینید، مفعول جزئی از گزاره است.

در جمله‌های زیر، مفعول را پیدا کنید.

من پاییز را جارو می‌کنم؛ زمستان را پارو می‌کنم؛ تابستان را می‌شویم تا همیشه بهار باشد.

## گفت و شنود

۱. به جز کسانی که در درس گفته شد، چه کسان دیگری به جامعه خدمت می‌کنند؟
۲. «خدمت به مردم، عبادت است» یعنی چه؟
۳. در محل زندگی خود، چه کسی را می‌شناسید که خدمتی بزرگ به جامعه کرده باشد؟



۱. داستان زندگی یکی از بزرگان را در کلاس بخوانید.
۲. گوشه‌ای از زندگی آن بزرگ را در کلاس نمایش دهید.






## تو نیکی می کن و در دجله انداز

خلیفه ی بغداد، غلامی داشت به نام فتح. فتح بسیار نجیب و درست کار بود. از همین رو، خلیفه او را به فرزند ی پذیرفته بود و وی را از فرزند خود نیز عزیزتر می داشت. روزی خلیفه فرمان داد که فتح شنا کردن بیاموزد. ملاّحانی کارآموده آمدند تا در دجله به او شنایا آموزشند. با آن که فتح شنا کردن را به خوبی نیاموخته بود ولی چنان وانمود می کرد که همه چیز را آموخته است. تا این که یک روز تصمیم گرفت به تنهایی و بدون استاد، برای شنا به دجله برود.

فتح نزدیک به آب رسید و بایک جست خود را به میان رود انداخت. جریان تند آب او را با خود بُرد. فتح، دست و پایی زد اما فایده نداشت. پس، خود را به رودخانه سپرد و همراه آب رفت.

رود می غریب و می خروشید و فتح را با خود می برد. او پس از آن که مدّتی همراه جریان آب پیش رفت، در کناره ی رود به حفره ای رسید که موج در دیواره ی آن ایجاد کرده بود. به سختی، خود را به آن حفره انداخت و همان جا نشست و با خود گفت: «تا خدای تبارک و تعالی چه بخواهد؛ به هر حال، از مرگی سخت جان به در بردم.»



A girl with brown hair and an orange swimsuit is diving into the sea. The water is blue with white splashes. In the background, there is a yellow beach with palm trees.

فتح هفت روز آن جا ماند. روز اول وقتی به خلیفه خبر رسید که فتح در آب  
دجله رفته و بازنگشته است؛ از تحت به زیر آمد و بر خاک نشست و گفت: «هر که  
فتح را مرده بیابد و بیاورد، او را هزار دینار عطا کنم.» و سوگند یاد کرد که «تا زمانی که فتح  
را نزد من نیاورند و من او را نبینم، طعام نخورم.»

ملاحان به آب زدند. با جریان تند آب غوطه خوردند. شنا کردند و در پی یافتن  
فتح، لحظه ای از پای ننشستند. هیچ کس به زنده بودن فتح امیدى نداشت تا آن که هفت روز  
گذشت.

در هفتمین روز، اتفاقاً یکی از ملاحان به حفره ای که فتح به آن پناه برده بود، رسید، و فتح  
را سالم و سلامت در آن جا دید. شادگشت و گفت: «همین جا منتظر باش تا قایقی بیاورم و تو را  
نجات دهم.»

آن گاه شتابان نزد خلیفه آمد و گفت: «ای خلیفه! اگر فتح را زنده بیاورم، مرا چه عطا دهی؟»  
گفت: «پنج هزار دینار به تو خواهم داد.»  
ملاح فریاد کشید: «یافتش، زنده!»



قایق را بردند و فتح را زنده و سالم نزد خلیفه آوردند. خلیفه به قول خود عمل کرد و آن چه وعده داده بود، به ملاح بخشید؛ پس به وزیر دستور داد: «به خزانه برو و از هر چه در آن جا هست، نیمی را به شکرانه‌ی سلامتی فتح بین فقرا تقسیم کن.» سپس، به خادمان دربار گفت: «نان و طعام آورید که فتح، هفت روز است لب به غذا نزده.»

فتح گفت: «یا خلیفه! من سیرم.»  
خلیفه گفت: «مگر از آب دجله سیری.»  
گفت: «نه، من در این هفت روز گرسنه نمانده‌ام؛ چرا که هر روز بیست نان در سینی بزرگی روی آب شناور می‌شد و من آن سینی را با هر زحمتی بود، به طرف خود می‌کشیدم و دو یا سه نان از آن می‌خوردم. روی هر نان نوشته بود: «محمد بن الحسین الاسکاف؛ برای همین سیر و زنده مانده‌ام.»

خلیفه با شنیدن ماجرای که بر فتح گذشته بود، فرمان داد تا در تمام شهر ندا دهند: «مردی که در دجله نان می‌افکند، کیست؟ به دربار بیاید. خلیفه قصد سپاس‌گزاری از او را دارد.» فرمان اجرا شد؛ روز بعد مردی به دربار آمد و گفت: «من آن کسی هستم که در دجله نان می‌افکند.»

خلیفه گفت: «نشانی بده تا باور کنم درست می‌گویی.»  
مرد گفت: «نشان آن که نام من روی هر نانی نوشته شده است.»  
خلیفه گفت: «نشانی را درست گفתי؛ حال بگو بیستم چند وقت است که در دجله نان می‌افکنی؟»



مرد گفت: «یک سال است.»

پرسید: «مقصود تو از این کار چه بود؟»

مرد پاسخ داد: «شنیده بودم که نیکی کن و به رود انداز تا در زمانی نامعلوم پاداش کار نیکت را بگیری و من نیز چنین کردم. آن چه داشتم نان بود. هر روز تعدادی نان را در سینی بزرگ می گذاشتم و به آب روان رود می سپردم.»

خلیفه گفت: «به آن چه شنیده بودی، عمل کردی و حال پاداش نیکی ات را خواهی گرفت.»

خلیفه به آن مرد، در نزدیکی دروازه‌ی بغداد، چند قطعه زمین بخشید. مرد بر زمین های خود کار می کرد و از ثروت خویش به نیازمندان می بخشید.

کتاب قابوس نامه  
بازنویسی مرجان کشاورز







۱. چرا فتح پس از هفت شبانه‌روز در دجله زنده ماند؟
۲. چرا ملاح پس از پیدا کردن فتح، او را با خود نیاورد؟
۳. پیام این درس چیست؟
۴. ....

## واژه آموزی

هفتمین روز	روز هفتم
اولین روز	روز اول
دهمین نفر	نفر دهم
.....	هواپیمای چهارم
.....	.....

## نکته‌ها

درسی که خواندید، از کتاب قابوس‌نامه انتخاب و دوباره به زبان ساده و امروزی نوشته شده است. به این نوع نوشته، **بازنویسی** می‌گویند.

آغاز همین داستان را از قابوس‌نامه می‌خوانیم:

و چنین شنودم که بدان روزگار که متوکل خلیفه بود به بغداد، وی را بنده‌ای بود فتح نام. سخت نجیب و روزبه بود و همه‌ی هنرها و ادب‌ها آموخته بود و متوکل وی را به فرزندی پذیرفته بود...

اکنون متن قابوس‌نامه را با متن درس مقایسه کنید و بگویید:

۱. آیا در بازنویسی، همان کلمه‌های قدیمی به کار برده شده است؟
۲. آیا جمله‌بندی‌های هر دو مثل هم است؟

۱. آیا کار نیک، پاداش آنی و فوری دارد؟
۲. آیا شما تاکنون کار نیکی انجام داده‌اید که پاداش آن را گرفته باشید؟
۳. اگر به جای نویسنده بودید و می‌خواستید پایان داستان را بنویسید، فتح را چگونه نجات می‌دادید؟

۱. یک نمونه از داستان‌های کهن را در کلاس بخوانید.
۲. یکی از کارهای نیک را به صورت نمایش بی‌صدا (پانتومیم) اجرا کنید.



## چشمه و سنگ

جدا شد یکی چشمه از کوهسار  
به نرمی چنین گفت با سنگ سخت:  
گران سنگ تیره دل سخت سر  
«نخبیدم از سیل زور آزمای  
نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد  
بسی کند و کاوید و کوشش نمود  
ز کوشش به هر چیز خواهی رسید  
برو کارگر باش و امیدوار  
گرت پایداری است در کارها

به ره گشت ناگه به سنگی دچار  
«کرم کرده، راهی ده ای نیکبخت»  
زدش سیلی و گفت: «دور ای پسر!»  
که ای تو، که پیش تو جنم زجای؟  
به کندن دراستاد و ابرام کرد  
کز آن سنگ خارا رهی برگشود  
به هر چیز خواهی کماهی رسید  
که از یأس جز مرگ ناید به بار  
شود سهل پیش تو دشوارها

ملک الشعرا «بهار»





## نور

در روزگاران قدیم، شخصی به شهری وارد شد. او در آن شهر، دوست و آشنایی نداشت. تصمیم گرفت در خانه‌ای را بزند. به نخستین خانه که رسید، در زد. پیرمردی در را باز کرد و پرسید: «چه می‌خواهی؟».

مسافر گفت: «غریبم، در این شهر کسی را ندارم و جایی را نمی‌شناسم که شب را در آن جا بمانم».



پیرمرد گفت: «بیا داخل. مهمان، حبیب خداست. دَرِ خانه‌ی من شب و روز به روی مهمانان باز است».

مسافر هنگام همراهی با پیرمرد، متوجّه شد او نابینا است. اما وقتی وارد خانه شد، قرآن بزرگی را به صورت گشوده، روی رحل قرآن دید که وسط خانه قرار داشت. از پیرمرد پرسید: «تو در این خانه تنها زندگی می‌کنی؟».

پیرمرد پاسخ داد: «بله، من تنها زندگی می‌کنم». مرد خیلی تعجب کرد و با خودش گفت: «او که نابیناست و نمی‌تواند قرآن را از روبخواند، پس برای چه این قرآن روی رحل، گشوده است؟».

می‌خواست قضیه را از پیرمرد بپرسد، ولی خجالت می‌کشید. بنابراین صبر کرد و چیزی درباره‌ی قرآن گشوده از میزبان خود نپرسید، شام را خوردند و خوابیدند. نیمه شب، مهمان با شنیدن زمزمه‌ای از خواب بیدار شد، کمی دقّت کرد، دید که آوای خوش قرائت قرآن می‌آید. با تعجب در بسترش نشست و گوش فرا داد.

نیمه شب، آوای قرآن را شنید

جست از خواب آن عجایب را بدید

مهمان از جای برخاست و در تاریکی به طرف صدا رفت. وقتی به پیرمرد نابینا رسید، دید که او پشت رحل قرآن نشسته است و قرآن می‌خواند. در دلش گفت: «نکند این پیرمرد نابینا نباشد و دارد نقش نابینایان را برای من بازی می‌کند!». جلوتر رفت و با دقّت بیش‌تری قرآن و پیرمرد را نگرست، با صحنه‌ای عجیب روبه‌رو شد، کاسه‌ی صبرش لبریز شد و دیگر نتوانست صبر کند، پرسید: «چگونه قرآن می‌خوانی و با انگشت کلمات را نشان می‌دهی؟».

پیرمرد نابینا گفت: «این که تعجّبی ندارد. من قرآن می‌خوانم و وقتی کسی قرآن می‌خواند، با انگشت خود آن کلمه‌ها را دنبال می‌کند».

مهمان گفت: «از این تعجب کردم که تو با چشم‌های نابینا چگونه قرآن می‌خوانی؟! به من بگو سرّ این کار در چیست؟».

میزبان نابینا گفت: «راستش، علاقه‌ی خواندن قرآن و حفظ آیات خدا پیوسته در دلم بود،



ولی نابینایی باعث می شد که نتوانم قرآن بخوانم. تا این که شبی از خدا خواستم به من کمک کند تا من هم بتوانم مثل دیگران قرآن بخوانم.»

مهمان با تعجب پرسید: «یعنی می گویی خداوند شفایت داد و بینایی را به چشمانت برگرداند؟»

میزبان گفت: «نه، مگر نمی بینی که من هم چنان نابینایم!»

مهمان گفت: «می بینم و حیرت من هم از همین است!»

پیرمرد نابینا گفت: «من از خداوند متعال خواهش کردم و گفتم: پروردگارا قدرتی به من عطا فرما که بتوانم قرآن بخوانم؛ خواندن قرآن را دوست دارم.

خدای مهربان، امیدواری و نیت پاک مرا دید و دعایم را برآورده ساخت.»

مهمان، از این همه لطف و کرم خداوند بزرگ در حقّ آن پیرمرد، کمی به فکر فرو رفت و از روی شگفتی گفت: «الله اکبر!».

آن گاه، میزبان نابینا ادامه داد: «از آن به بعد هر وقت که پشت رحل قرآن می‌نشینم، می‌توانم به آسانی قرآن بخوانم».

در این جا بود که پیرمرد نیز سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. سکوتی سنگین در دل شب بر فضای خانه‌ی پیرمرد چیره شد. پس از آن، ناگهان پیرمرد آهی از دل برکشید و گفت: «خداوند بزرگ از همه‌ی کارهای آشکار و نهان ما آگاه است، اگر انسان همه‌ی امور را از سوی حق بداند و به او تکیه کند، می‌تواند کارهای شگفت و بزرگی انجام دهد که عقل ما آن‌ها را درک نمی‌کند. مثل همین قرآن خواندن من».

مهمان هم پس از شنیدن این سخنان، به سجده افتاد و شکر خدای را به جا آورد و گفت:

«وای بر آنان که چشم بینا دارند و از این نعمت بزرگ الهی استفاده نمی‌کنند».

از خدا جوییم توفیق ادب                      بی ادب محروم شد از لطف رب

قصه‌های شیرین مثنوی مولوی،

بازنویسی جعفر ابراهیمی (شاهد) با اندکی تغییر



دانش و دانشمندان



## داستان یک بیمارستان

قرار بود بیمارستانی بزرگ و مجهز در شهر ساخته شود ولی مشکلی وجود داشت و آن، این بود که بیمارستان کجا بنا شود؟ هر کس می خواست این بیمارستان نزدیک خانه ی او باشد.

یکی می گفت: «نزدیک بازار شهر باشد بهتر است.»

آن یکی می گفت: «نزدیک گرمابه ی شهر بهتر است.»

دیگری می خواست بیمارستان نزدیک باغ شهر ساخته شود.

بزرگان شهر چاره را در این دیدند که نظر طبیب بزرگ شهر را بپرسند. پس نزد او رفتند و از

او خواستند بگویند که بهتر است بیمارستان در کجا ساخته شود. طبیب از شنیدن این خبر خوش حال

شد و گفت: «بروید و چند نگه گوشت تازه بیاورید.» بزرگان شهر با تعجب به هم نگاه کردند و گفتند:

«گوشت تازه برای ساختن بیمارستان؟! بعضی در دل خندیدند و با خود گفتند: «نکند طبیب بزرگ

ما هوس خوردن کباب کرده است؟! او خیلی عجله دارد؛ بهتر است اول بیمارستان ساخته شود؛

وقت کباب خوردن هم می رسد!»

به هر حال، بارسیدن گوشت ها طبیب بزرگ شهر دستور داد تا آن ها را در چند نقطه ی شهر

از شاخه ی درخت آویزان کنند. همه داشتند از تعجب شاخ در می آوردند که طبیب گفت: «خوب،

بروید؛ هفته ی دیگر به شما خواهم گفت که بهترین جا برای ساختن بیمارستان کجاست.»



پس از یک هفته، طبیب، بزرگان را خواست و به آن ها گفت: «بروید تکه های گوشت را بیاورید!»

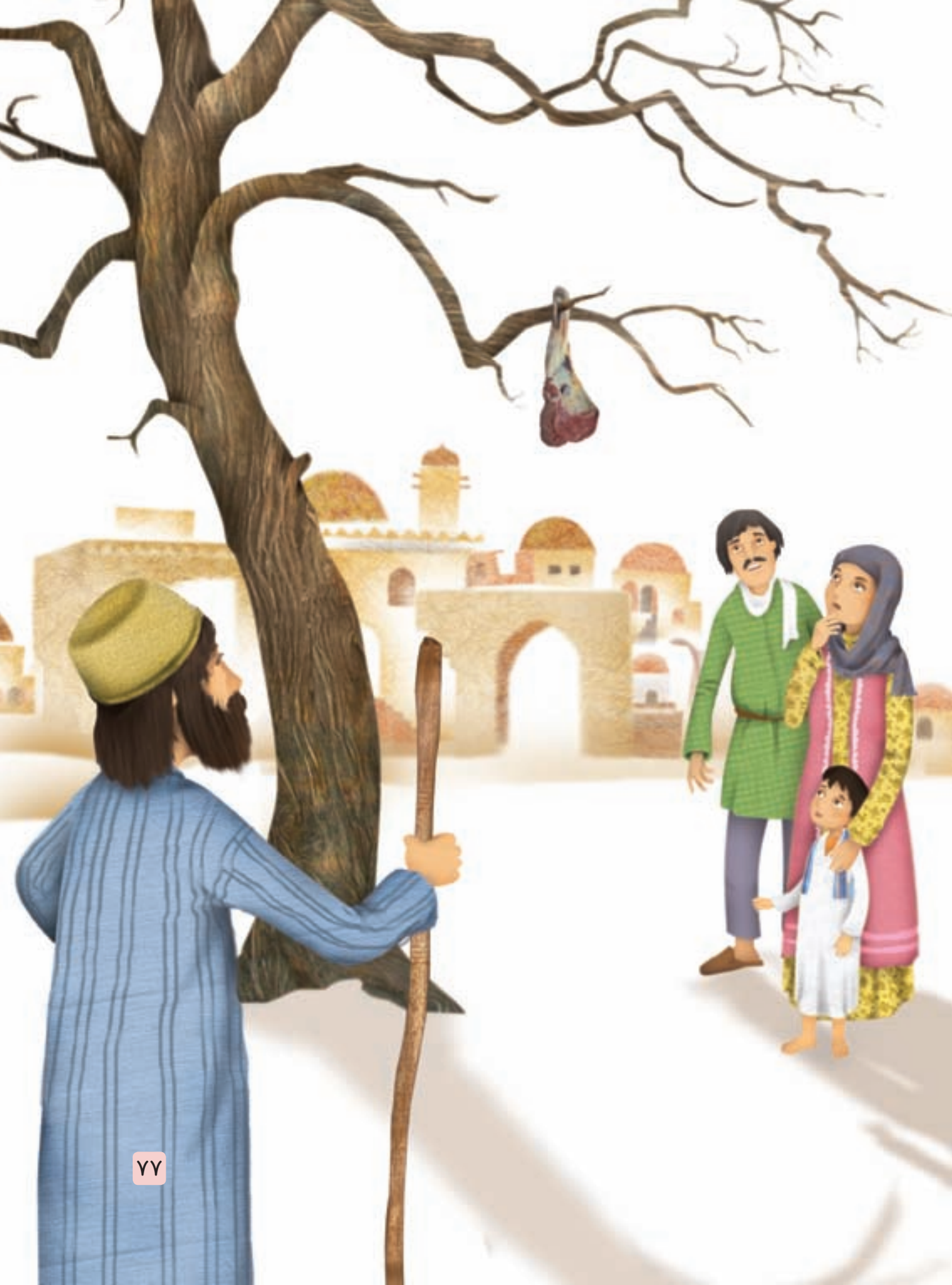
چند نفر رفتند و گوشت ها را آوردند. بعضی از گوشت ها خشکیده و بعضی فاسد و بدبو شده بودند. طبیب با خون سردی به تکه های گوشت نگاهی انداخت و آن ها را یکی یکی بوید. سپس با انگشت تکه گوشتی را نشان داد و پرسید: «این گوشت در کدام نقطه ی شهر بوده است؟»  
یک نفر پرسید: «مگر فرقی هم می کند؟»

طبیب نگاه معناداری به او انداخت و گفت: «بله، خیلی فرق می کند. فقط این تکه گوشت سالم تر مانده است. پس معلوم می شود آن نقطه ی شهر که این گوشت در آن بوده است، هوای پاکیزه تری دارد و بیمارستان هم باید در همان جا ساخته شود.»

دهان مردم از تعجب باز ماند. طبیب و دانشمند بزرگ شهر، این را گفت و بدین ترتیب به سؤال مردم پاسخ داد. آیا می دانید آن طبیب بزرگ که بود؟ او محمد بن زکریای رازی، پزشک و دانشمند بلند آوازه ی ایرانی بود.

اکنون که نزدیک به هزار سال از آن ماجرا گذشته است، دانشمندان جهان به اهمیت کار محمد بن زکریای رازی پی برده اند و با تلاش فراوان در حفظ محیط زیست و هوای سالم و پاکیزه می کوشند.







۱. چرا بزرگان شهر برای حلّ مشکل نزد محمّدبن زکریّای رازی رفتند؟
۲. چرا مردم در آغاز از کار محمّدبن زکریّا تعجّب کردند؟
۳. محمّدبن زکریّا چگونه بهترین جای شهر را برای بیمارستان شناسایی کرد؟
۴. ....

## واژه آموزی

محمّد پسر زکریّای رازی	←	محمّدبن زکریّای رازی
حسین (ع) پسر علی (ع)	←	حسین بن علی (ع)
جابر پسر حیّان	←	جابر بن حیّان
عبدالله پسر مقفّع	←	.....
فاطمه (س) دختر محمّد (ص)	←	فاطمه بنت محمّد (ص)
فاطمه دختر اسد	←	.....

## نکته‌ها

- به این جمله‌ها توجّه کنید:
- چند تکه گوشت تازه بیاورید.
  - چند تکه گوشت تازه را بیاورید.
  - حسن کتاب می خواند.
  - حسن کتاب را می خواند.
- «گوشت تازه» و «کتاب» در جمله‌های قبل، مفعول اند. همان گونه که می بینید، گاهی **مفعول** بدون نشانه‌ی «را» می آید اما می توان «را» به آن اضافه کرد.



۱. چرا گوشت در هوای آزاد فاسد می شود؟ (با توجه به مطالبی که از درس علوم آموخته اید؛ به این پرسش پاسخ دهید.)
۲. در داخل یا نزدیک بیمارستان ها چه نکاتی را باید رعایت کرد؟
۳. اگر شما به جای محمد بن زکریای رازی بودید، چه پیشنهادی برای ساختن بیمارستان می دادید؟

۱. کتابی درباره ی یکی از اختراعات یا کشف های مهم و بزرگ به کلاس بیاورید و بخوانید.
۲. یک اختراع یا کشف علمی را نمایش دهید (اگر با تخیل خودتان چیزی بسازید، بهتر است).



### رایانه

به رادیو گوش می دهی، روزنامه می خوانی، مجله ای را ورق می زنی، تلویزیون تماشا می کنی و هر روز خبرهای تازه ای می شنوی. خبرهایی که همه عجیب و شگفت انگیزند. گاه از کشف یک ستاره گزارش می دهند و گاه از اعماق اقیانوس ها و دریاها؛ گاهی نیز نتیجه ی موفقیت آمیز یک آزمایش را نشان می دهند.

انسان هیچ گاه از کجکاو و نکاپو دست نمی کشد. او می خواهد همه چیز را بداند و به راستی، چه رنج ها و خطرهایی را برای دانستن تحمل می کند! اما تحمل مشکلات و سختی ها بسیار شیرین و دلپذیر است وقتی که انسان چیزی را کشف یا اختراع کند یا نکته ای تازه بیاموزد. یکی از اختراعات بزرگ انسان رایانه یا کامپیوتر است.

آیا دوست دارید با هم به دنیای رایانه سفر کنیم و با این اختراع بزرگ بیش تر آشنا شویم؟ هزاران سال پیش، انسان ها برای شمارش گاوها، گوسفندها، مرغ ها و خروس هایشان از





انگستان دست خود استفاده می کردند. اما کم کم آموختند که از وسایل دیگر نیز می توان برای شمارش استفاده کرد. تاروژی رسید که وسیده ای به نام چرتکه ساخته شد که کار شمارش را آسان تر و سریع تر می کرد. نزدیک چهار صد سال پیش نیز نخستین ماشین حساب ساخته شد. آن ماشین حساب بزرگ بود و فضایی به اندازه ی یک اتاق را اشغال می کرد. سرانجام رایانه ساخته شد که نه تنها کار ماشین حساب بلکه هزاران کار دیگر را نیز انجام می دهد.







به کمک رایانه‌های می‌توانیم سریع‌تر حساب کنیم، مسئله‌های گوناگون را حل کنیم، نامه بنویسیم، کتاب و روزنامه بخوانیم، طراحی یا نقاشی کنیم و خبرها و اطلاعات لازم را به دست آوریم. از رایانه در بسیاری از مشاغل نیز استفاده می‌شود. اکنون رایانه را در همه جای می‌توان یافت؛ در بانک‌ها، در فروشگاه‌ها، در مدرسه‌ها، در خانه‌ها و حتی در شهر بازی‌ها.

شاید شما کلمه‌ی «اینترنت» را هم شنیده باشید. با رایانه‌های می‌توان به شبکه‌ی اینترنت وارد شد و تازه‌ترین خبرها را درباره‌ی اختراعات و اکتشافات، از گوشه و کنار جهان به دست آورد. می‌توان در خانه نشست و کتاب مورد علاقه‌ی خود را از روی صفحه‌ی رایانه خواند یا فیلم دل‌خواه خود را تماشا کرد. رایانه برای انسان پدیده‌ای تازه است و انسان در به کارگیری آن هنوز در حال تجربه است. می‌دانیم که از هر چیز می‌توان خوب استفاده کرد؛ راه درست استفاده از رایانه چیست؟ به نظر شما رایانه‌ها در آینده چگونه خواهند بود؟ آیا روزی رایانه‌های می‌توانند به جای ما فکر کنند؟



۱. رایانه در چه زمینه‌هایی به انسان کمک می‌کند؟
۲. چه چیز باعث اختراعات و اکتشافات می‌شود؟
۳. رایانه‌ها در گذشته چگونه بودند؟
۴. ....

## واژه آموزشی

رایانه	←	کامپیوتر
بالگرد	←	هلی کوپتر
نشانی	←	آدرس
بند	←	پاراگراف

کلمه‌های «کامپیوتر، هلی کوپتر و آدرس و پاراگراف» فارسی نیستند و در زبان فارسی از کلمه‌های رایانه، بالگرد، نشانی و بند به جای آن‌ها استفاده می‌شود. به این کلمه‌های جایگزین، «معادل» می‌گویند.

## نکته‌ها

مفرد	جمع
من روزنامه می‌خوانم	ما روزنامه می‌خوانیم
تو روزنامه می‌خوانی	شما روزنامه می‌خوانید
او روزنامه می‌خواند	ایشان روزنامه می‌خوانند

فعل‌های «می‌خوانم، می‌خوانی و می‌خواند» فقط به یک شخص نسبت داده می‌شوند. فعلی را که به یک شخص نسبت می‌دهیم، «مفرد» می‌گوییم و فعلی را که به بیش از یک شخص نسبت

می‌دهیم «جمع» می‌گوییم. هر فعلی شش صورت پیدا می‌کند؛ مثلاً:

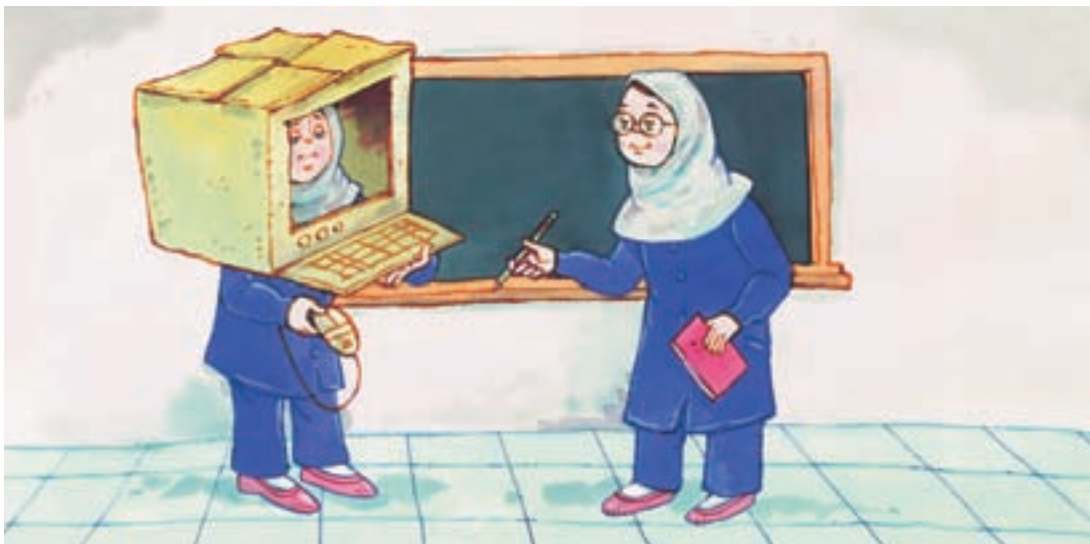
جمع		مفرد	
می‌خوانیم	اول شخص جمع	می‌خوانم	اول شخص مفرد
می‌خوانید	دوم شخص جمع	می‌خوانی	دوم شخص مفرد
می‌خوانند	سوم شخص جمع	می‌خواند	سوم شخص مفرد

## گفت و شنود

۱. چه تفاوتی بین انسان و رایانه وجود دارد؟
۲. یک رایانه از چند قسمت تشکیل شده است؟ سه قسمت مهم آن را نام ببرید.
۳. به نظر شما در آینده چه رایانه‌هایی ممکن است ساخته شود؟

## فعالیت‌های ویژه

۱. کتابی درباره‌ی رایانه به کلاس بیاورید و بخوانید.
۲. با یک رایانه مصاحبه‌ای انجام دهید. (نمایش)



## دو ستاره‌ی درخشان

چهل سال از حمله‌ی خانان سوز مغول به ایران گذشته بود. هنوز سایه‌ی وحشت و خاطره‌ی تلخ قتل عام چنگیز و فرزندانش از ذهن مردم ایران پاک نشده بود. در این هنگام، طوفان دیگری وزیدن گرفت. هلاکو خان مغول برای نابود کردن مخالفان خود به ایران حمله کرد. بار دیگر نگرانی و اندوه، قلب مردم را در هم فشرد. خواجه نصیر توسی ریاضی دان، نویسنده و ستاره شناس بزرگ ایرانی، با خود اندیشید که «چه می توان کرد؟»

آن گاه با خود گفت: «جامعه برای حفظ خود به سه چیز نیازمند است: شمشیر، قلم و دینار؛ شمشیر و دینار در دست دشمن است و قلم که از همه کارسازتر است، در دست ما. اگر بتوان قلم را به قدرت رساند، شمشیر و دینار را هم می توان از دشمن گرفت.» خواجه با همین نقشه، تصمیم گرفت به درون حکومت مغول ها راه پیدا کند و اندیشه و رفتار آن ها را تغییر دهد.





هلاکو خان هم که خود را نیازمند اندیشه و دانایی خواجه نصیر می دانست، او را گرامی داشت  
و مشاور خود ساخت.



خواجه، کار خویش را با حرکتی زیرکانه آغاز کرد. او می خواست یک مرکز علمی بسازد اما تمهیدی پول برای این کار دشوار بود. پس، تصمیم عجیبی گرفت. تشتی بزرگ فراهم کرد و دو تن را مأمور کرد تا شبانگاه آن را از بالای قلعه به پایین اندازند. او قبلاً زمان انداختن تشت را به خان مغول اطلاع داده بود.

وقتی تشت با صدای مهیب فرو افتاد، مردم وحشت زده از خواب برخاستند، همه می گریختند و گمان می کردند بلای آسمانی بر سرشان نازل شده است.

خواجه به هلاکو خان گفت: «ای خان بزرگ، تو چرا فرار نمی کنی؟ تو چرا نمی ترسی؟»  
هلاکو گفت: «چون از پیش می دانستم.»



خواجه لجندي زدوگفت: «پس اگر بتوانيم حوادث را پيش بيني كنيم، هرگز خود را نمي بازيم.» با همين حركت زيركانه، خواجه توانست كليۀ امكنات حكومت هلاكو خان را براي جذب دانشمندان و ساختن رصدخانه ي بزرگ مراغه به كار گيرد.

خواجه نصير توسي رياضي دانان و ستاره شناسان را از نواحى مختلف سرزمين هاى اسلامي دعوت كرد. او در كنار رصدخانه، كتاب خانه اى نيز تاسيس كرد كه شماره ي كتاب هاى آن را تا چهار صد هزار جلد نوشته اند.

اين مرد بلند همت، پيوسته در زندگي خویش دو هدف اساسي - يعنى «اخلاق» و «علم» - را دنبال مي كرد. بزرگ ترين خدمت او اين بود كه در دوره ي هلاكو و هنگام چيرگي مغول، به تربيت دانشمندان و نگهداري كتاب ها و آثار علمي توجه كرد. در آن هنگام كه مغولان كتاب ها را آتش مي زدند يا در آب مي انداختند، او به نسخه برداري و جمع آوري كتاب ها مشغول شد و اگر تلاش و همت او نبود، بيش تر آن آثار ارزشمند از ميان مي رفت و چه بسا تمدن و پيشرفت علمي امروز جهان، سالياني دراز به عقب مي افتاد.

حدود دويست سال پيش از خواجه نصير، مردى بزرگ از ولايت او، به نام خواجه نظام الملک توسي، نيز كارهاى بزرگي انجام داد. او در دوازده شهر مهم آن روز، مدارس شبانه روزي تاسيس كرد كه مانند دانشگاه هاى امروز اداره مي شدند. اين مدارس به «نظاميه» معروف بودند. سعدى يكي از صدها دانشمندی است كه در اين مدارس تحصيل كرده است. كار بزرگ ديگري كه در روزگار او به همت حكيم خيام نيشابوري و جمعی از دانشمندان ايراني انجام شد، تنظيم «تقويم جلالی» است. در تقويم جلالی، سال نو با بهار آغاز می شود. پيش از اين تقويم، تقويم هاى مختلفي در ايران رائج بود.

خواجه نظام الملک در شهر ري رصدخانه اى ساخت كه بسيارى از دانشمندان در آن جا به تحقيق مشغول شدند.





در آسمان علم و دانش ایران، ستارگان درخشان فراوانی هم چون خواجه نظام الملک و خواجه نصیر توسی می توان یافت. این دانشمندان در سخت ترین موقعیت ها کوشیدند ایران را به اوج عظمت و سربلندی برسانند. آیا ما هم می توانیم؟ آری می توانیم و این گونه است که گفته اند: «همیشه می توانی خورشید را در درون خود بیابی؛ کافی است در تکاپوی یافتن آن باشی.»





## درک و دریافت

۱. مقصود از جمله‌ی زیر چیست؟  
«جامعه برای حفظ خود به شمشیر، قلم و دینار نیازمند است.»
۲. چرا هلاکو به علم خواجه نصیر نیازمند بود؟
۳. کارهای مشترک خواجه نظام‌الملک و خواجه نصیرتوسی چه بودند؟
۴. ....

## واژه آموزی

زیرک	+	انه	←	زیرکانه	←	با زیرکی
ابله	+	انه	←	ابله‌انه	←	از روی نادانی
آگاه	+	انه	←	آگاهانه	←	با آگاهی
.....	+	انه	←	عاقلانه	←	از روی عقل
.....	+	.....	←	.....	←	.....

## نکته‌ها

الف

به واژه‌های مشخص شده دقت کنید:

او از جا برخاست. دلش می‌خواست به مسافرت برود. هر چیز که خوار (بی‌ارزش) آید یک روز به کار آید. خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم. می‌بینید که با وجود شباهت آوایی، معنای واژه‌ها با هم تفاوت دارد. از این قبیل اند واژه‌های خوان، خان؛ خویش، خیش و....

تفاوت سال قمری و شمسی در چیست؟ سال قمری ۳۵۴ روز دارد و مبدأ آن، هجرت حضرت پیامبر (ص) از مکه به مدینه است. ماه محرم آغاز سال قمری است و با گردش ماه به دور زمین سنجیده می‌شود.

اولین ماه شمسی فروردین است که با بهار طبیعت آغاز می‌شود. یک سال شمسی ۳۶۵ روز است و با گردش زمین به دور خورشید محاسبه می‌شود.

## گفت و شنود

۱. خواجه نصیرالدین توسی چگونه با انداختن تشت از بام قلعه، رضایت هلاکورا برای ساختن رصدخانه به دست آورد؟
۲. درباره‌ی آخرین نکته‌ی درس با هم گفت و گو کنید.
۳. چه نمونه‌ی دیگری از زیرکی‌های دانشمندان خوانده یا شنیده‌اید؟ برای دوستان خود تعریف کنید.

## فعالیت‌های ویژه

۱. شرح زندگی یکی از دانشمندانی را که برای سربلندی و عظمت ایران تلاش کرده است، از روی کتابی پیدا کنید و در کلاس بخوانید.



۲. یکی از اختراعات خودتان یا اختراع دانشمندی را که برای انسان‌ها باارزش است، به کلاس بیاورید یا درباره‌ی آن توضیحاتی بدهید.

## توانا بود هر که دانا بود

به نام خداوند خورشید و ماه  
جز او را مدان کردگار سپهر  
به دانش گرای و بدو شو بلند  
ز دانش در بی نیازی بجوی  
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه  
توانا بود هر که دانا بود  
که دل را به نامش خرد داد راه  
فروزنده ی ماه و ناهید و مهر  
چو خواهی که از بد نیابی گزند  
وگر چند سختت آید به روی  
ازیرا ندارد بر کس شکوه  
ز دانش دل پیر، برنا بود  
فردوسی



## درخت دانش


مادر و پدر برزویه هر دو دانش دوست بودند. آن‌ها برزویه را از کودکی به خواندن و آموختن تشویق می‌کردند. برزویه هم به دانستن علاقه‌ی بسیار پیدا کرده بود. او هیچ‌گاه از یاد گرفتن خسته یا غافل نمی‌شد و می‌کوشید از استادانش، به‌خوبی بیاموزد.

برزویه بزرگ و بزرگ‌تر شد و چون به جوانی رسید، علم طب آموخت و پزشکی مشهور و نام‌آور شد. همه دربار‌ه‌ی او گفت‌وگو می‌کردند و به او احترام می‌گذاشتند تا آن‌که در زمان پادشاهی انوشیروان، به مقام ریاست بیمارستان گندی‌شاپور، که بالاترین مقام علمی آن زمان بود، رسید.

برزویه علاقه‌ی زیادی به بیش‌تر آموختن داشت؛ از این‌رو، همه‌ی کتاب‌هایی را که به کتاب‌خانه‌ی بیمارستان گندی‌شاپور می‌رسید، می‌خواند. یک روز کتابی خواند که در آن نوشته شده بود: «در کوه‌های هندوستان گیاهی می‌روید که اگر آن را خشک کنند و گردش را روی مرده بپاشند، فوری زنده می‌شود.»







برزویه بسیار حیرت کرد؛ وجود چنین گیاهی را نمی‌توانست باور کند ولی او کسی نبود که حرفی را، بدون دلیل، رد یا قبول کند. پس تصمیم گرفت به هندوستان برود و آن گیاه را پیدا کند.

برزویه آن چه را در کتاب خوانده بود؛ به اطلاع انوشیروان، شاه ایران، رسانید و از او برای رفتن به هندوستان و یافتن آن گیاه اجازه و کمک خواست. انوشیروان هم با خرسندی پذیرفت و دستور داد وسایل سفر برزویه را فراهم کردند. آن گاه همراه با گروهی از دانشمندان روانه‌ی هندوستان شد.

راهی سخت و دور و دراز در پیش بود؛ چنین سفری آسان نبود اما علاقه به یافتن آن گیاه عجیب، سختی سفر را برای برزویه و هم‌سفرانش آسان کرد. آن‌ها همه‌ی خطرهای پذیرفتند و بدون ترس از مشکلات به سفر خود ادامه دادند.

چون برزویه و همراهانش به هند رسیدند، با راهنمایی هندیان به کوه‌های بسیاری رفتند. گیاهان مختلفی را جمع‌آوری و خشک کردند و گرد آن‌ها را روی مرده‌ها ریختند. اما هیچ مرده‌ای زنده نشد. آن‌ها از مخلوط کردن و پاشیدن گردهای گیاهان گوناگون بر روی مرده‌های تازه و کهنه هم نتیجه‌ای به دست نیاوردند.



برزویه ناامید شد اما، پیش از آن که تصمیم به بازگشت بگیرد، برای آخرین جست و جو به سراغ داناترین حکیم هند رفت و از وی راهنمایی و کمک خواست.

حکیم کمی فکر کرد؛ بعد سری تکان داد و به برزویه گفت: «مطلبی که در آن کتاب خوانده‌ای، صحیح است اما مقصود و معنای آن، چیز دیگری است.» سپس ادامه داد: «هدف نویسندگان از نوشته‌هایشان همیشه روشن نیست و برای فهمیدن آن باید بسیار دقت کرد.» آن گاه به شرح رمز گیاهی که برزویه در جست و جوی آن به هند آمده بود، پرداخت و گفت: «مقصود از کوهی که در آن گیاهی می‌روید که مردگان را زنده می‌کند، علم و دانش است؛ زیرا علم و دانش مثل کوهی بلند و سر به فلک کشیده است که بالا رفتن از آن و رسیدن به قله‌اش حوصله، کوشش و زحمت بسیار می‌خواهد؛ و اما مقصود از گیاهی که در این کوه می‌روید نیز نوشته یا کتاب است که انسان بی‌دانش و نادان را که مانند مرده است، دانا می‌کند و به زندگی راستین می‌رساند.»

برزویه، با شنیدن این پاسخ به راز «درخت دانش» پی برد و به آرزوی خود رسید. آن گاه از حکیم خدا حافظی کرد و برای رسیدن به سرچشمه‌ی علم و دانش، تلاشی خستگی‌ناپذیر را آغاز کرد. سرانجام، جست و جو و تلاش برزویه، نتیجه داد و او را با درخت دانش آشنا کرد.



دینی

# روزی که باران می بارید.

چند روز بود که امید بعد از ظهرها به دکان قاب فروشی پدر بزرگ می رفت و آن جامی نشست تا پدر بزرگ، بیاید.

قاب های کوچک و بزرگ، چوبی و فلزی دیوارهای دکان را پوشانده بود. در بعضی از قاب ها که آن ها را پشت شیشه به نمایش گذاشته بودند، عکس های قشکی بود. رهگذران بی اختیار می ایستادند و آن ها را تماشا می کردند. امید برای کمک کردن به پدر بزرگ، صندلی کوچکی را زیر پامی گذاشت و با دستمال، قاب هایی را که دستش به آن ها می رسید، تمیز می کرد. او از این کار بسیار لذت می برد؛ مخصوصاً از تمیز کردن قاب هایی که در آن ها عکسی از باغ و بوستان و دشت و کوهستان بود. او از نگاه کردن







به این عکس های زیبا لذت می برد و با خود فکرمی کرد که هیچ جادیدنی تر  
و زیباتر از دکان پدر بزرگ نیست.

در یکی از روزها، رهگذری پشت شیشه ی بزرگ مغازه ایستاد. امید  
انتظار داشت که او هم مثل بسیاری از رهگذران، نگاهی به قاب ها  
ببندازد و زود برود؛ ولی او زرفت و آرام وارد دکان شد. امید که مشغول  
تمیز کردن قاب ها بود، از روی صندلی کوچک پایین آمد، دستمال را کنار  
گذاشت و پشت میز پدر بزرگ ایستاد و به آن مرد سلام کرد.

مرد که قد بلند و عینکی بود، پس از جواب دادن به سلام امید بخندی  
زد و پرسید: «صاحب قاب فروشی کجاست؟»

امید در حالی که به کیف چرمی قهوه ای رنگ مرد، نگاه می کرد، گفت:  
«قاب می خواستید آقا؟ من قیمت قاب های کوچک را می دانم ولی اگر  
قاب بزرگ می خواهید، باید از پدر بزرگم پرسیم.»

– این دکان پدر بزرگ توست، پرسم؟

– بله، آقا.



- می خواهم پیغامی از من به پدر بزرگت برسانی.

- چه پیغامی؟

- به او سلام برسان و از قول من بگو: «دکان زیبایی دارید ولی این دکان نور و صفاندارد.»

امید، نمی دانست چه جوابی بدهد که مرد خدا حافظی کرد و رفت؛ مثل این که اصلاً نیامده بود؛ فقط آهنگ صدای گرمش در گوش امید مانده بود.

چند دقیقه بعد، پدر بزرگ آمد. روی صندلی نشست و پرسید: «چه خبر پسر؟ چند تا قاب فروخته ای؟»

امید در حالی که به گوشه ای خیره شده بود، گفت: «چیزی نفروختم ولی یک نفر آمد و برای شما پیغامی گذاشت.»

پدر بزرگ پرسید: «کی بود؟ چی گفت؟»



امید که به میز تکیه داده بود، گفت: «او را نشناختم؛ تا به حال او را ندیده بودم. سلام رساند و گفت که به شما بگویم: دکان زیبایی دارید ولی نور و صفا ندارد.»

پدر بزرگ تا این حرف را شنید، تکانی خورد و گفت: «یعنی چه؟ درست شنیده ای؟ او همین را گفت؟»

— بله. همین را گفت؛ «گفت که دکان شما نور و صفا ندارد.»

پدر بزرگ نگاهی به قاب های روی دیوار انداخت و زیر لب گفت: «منظور او چه بوده است؟ نور و صفا یعنی چه؟» بعد رو به امید کرد و پرسید: «نکفت که باز هم این جامی آید؟»

— «حرفی نزد.»

پدر بزرگ آهی کشید و گفت: «خدا کند که بیاید! دوست دارم بدانم آن نور و صفا چیست؟»

\*\*\*

عصر یک روز پاییزی بود. باران ریزی می بارید. امید و پدر بزرگ در دکان نشسته بودند. پدر بزرگ قاب عکسی را روی میز گذاشته و سرگرم تمیز کردن آن بود. امید هم روی صندلی نشسته بود و کتاب فارسی اش را می خواند. همه جا ساکت بود. ناگهان، نگاه امید به خیابان افتاد؛ همان مرد، پشت شیشه ی بزرگ مغازه ایستاده بود. همان مرد بلندقد. امید با هیجان، ولی خیلی آرام گفت:

«پدر بزرگ! پدر بزرگ!»

در این هنگام، مرد دستگیره ی در را چرخاند و وارد دکان شد؛ بلخندی زد

و سلام کرد. پدربزرگ که به او خیره شده بود، جواب سلامش را داد و گفت: «بفرمایید. چیزی می‌خواستید؟»

مرد گفت: «دکان قشکی دارید. امیدوارم روزی دوباره به این جا بیایم و یک قاب از شما بخرم، ولی اکنون برای کار دیگری به این جا آمده‌ام.»

پدربزرگ که حالا دیگر آن مرد را شناخته بود، برای او صندلی گذاشت و گفت: «بفرمایید! روزهاست منتظر شما هستیم؛ من درباره‌ی آن پیغام شما هزار جور فکر کرده‌ام.»

مرد روی صندلی نشست و گفت: «آهان! نور و صفای دکان را می‌گویید؟ بله، البته آن نور و صفا همه جا هست؛ فقط ما کم‌تر به یاد آن هستیم.»

پدربزرگ فکری کرد و پرسید: «ما چه طور می‌توانیم همیشه به یاد او باشیم؟»  
- بالملک هم؛ من خوش نویس هستم و یکی از آثارم را برای شما آورده‌ام. آن را قاب کنید و در دکانتان بگذارید.

بعد، در کیف چرمی‌اش را باز کرد و کاغذ چهارگوش خوش‌رنگی از آن بیرون آورد. روی

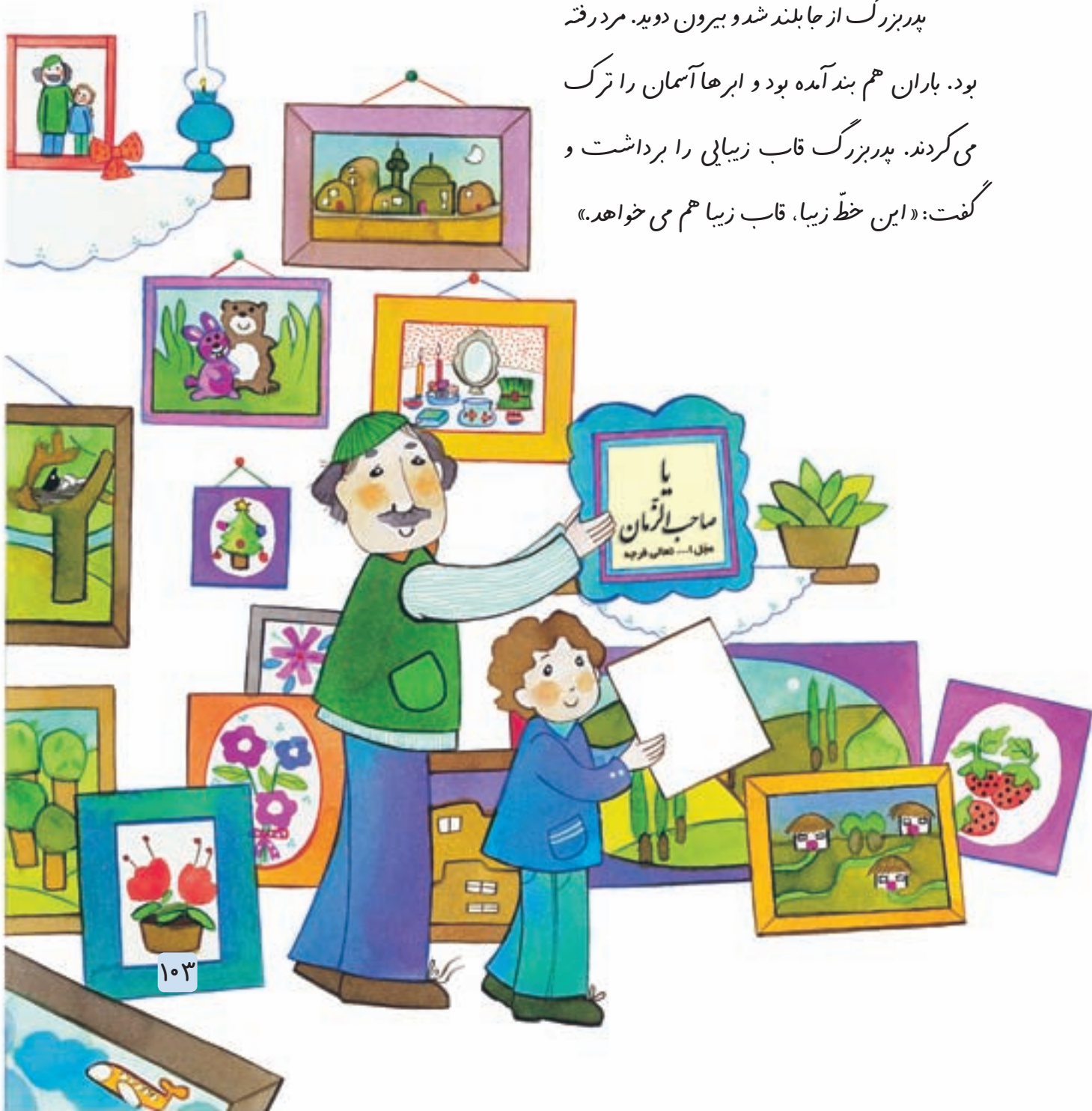
کاغذ نوشته شده بود: «یا صاحب الزمان - عجل... تعالی فرجه». مرد کاغذ را روی میز گذاشت و گفت: «این یکی از آثار من است.»





امید و پدر بزرگ مشغول تماشای خط بسیار زیبا و چشم نواز او شدند. هر چه به آن اثر نگاه می کردند، سیر نمی شدند. آن قدر غرق تماشای آن خط زیبا شده بودند که نفهمیدند چه طور مرد از دکان رفت. ناگهان امید گفت: «پدر بزرگ...!»

پدر بزرگ از جا بلند شد و بیرون دوید. مرد رفته بود. باران هم بند آمده بود و ابرها آسمان را ترک می کردند. پدر بزرگ قاب زیبایی را برداشت و گفت: «این خط زیبا، قاب زیبا هم می خواهد.»





۱. چرا امید دگان پدر بزرگ را از همه جا زیباتر می دانست؟
۲. منظور مرد از نور و صفا چه بود؟
۳. به نظر شما، پیام نهایی این درس چیست؟
۴. ....

## واژه آموزی

چیزی که ارزش و شایستگی نوشتن دارد.	←	نوشتنی
چیزی که ارزش و شایستگی ..... دارد.	←	پوشیدنی
چیزی که ارزش و شایستگی پرسیدن دارد.	←	.....
.....	←	نوشیدنی
.....	←	خریدنی

## نکته‌ها

درسی که خواندید، یک داستان بود. در هر داستان، شخصیت‌هایی وجود دارند که گاه مثبت و گاه منفی هستند. همان‌طور که در سال گذشته خواندید. داستان‌های موفق دارای کشش هستند؛ یعنی، خواننده را وامی‌دارند که آن را تا آخر بخواند. در هر داستان، حادثه یا حادثه‌هایی وجود دارند. آیا می‌توانید بگویید حادثه‌ی داستانی که خواندید چه بود؟ گفت و گوی شخصیت‌های داستان را با هم دیگر

«دیالوگ» می‌گویند.



۱. وقتی امام زمان بیاید، چه می شود؟
۲. کسی که منتظر امام زمان (عج) است، چه باید بکند؟
۳. درباره ی جشن نیمه ی شعبان چه می دانید؟



۱. یکی از کتاب هایی را که در آخر این کتاب معرفی شده است در کلاس بخوانید.
۲. نمایش یا سرودی درباره ی امام زمان (عج) در کلاس اجرا کنید.



## طوفان نوح علیه السلام

در زمان هخامنشیان، پدران ما به زبان «فارسی باستان» سخن می گفتند. این زبان در طول چندین قرن دگرگونی هایی پیدا کرد تا به صورت «فارسی میانه» که زبان دوره ی ساسانی است، درآمد. «فارسی میانه» نیز دچار تغییراتی شد و پس از آمدن اسلام به ایران، با برخی کلمه های عربی در آمیخت و «فارسی نو» یا «فارسی دری» نام گرفت. زبان امروز ما دنباله ی همین «فارسی دری» است. در طول هزار سال گذشته، در «فارسی دری» نیز دگرگونی هایی راه یافته است اما این دگرگونی ها چنان نیست که امروز نتوانیم کتاب های هزار سال پیش را بخوانیم و بفهمیم. بخشی از داستان طوفان نوح که در این جامی خوانیم، از کتاب «تاریخ بلعی» نوشته ی محمد بلعی نقل شده است و بیش از هزار سال از زمان نوشتن آن می گذرد. بخش دیگر نیز از کتاب «قصص الأنبياء» است که صد و پنجاه سال بعد از تاریخ بلعی تألیف شده است.

### داستان نوح در تاریخ بلعی

نوح - علیه السلام - را افزون از هزار سال زندگانی بود. و چون پنجاه سال از عمرش بگذشت، خدای وی را پیغمبری داد. و او خلق را به خدای همی خواند و کس بدو نگوید مگر اندکی. پس چون نوح (ع) را روزگار برآمد و رنج بسیار شد و صبر نماند، دعا کرد بر قوم خویش به هلاک. خدای دعوت او را اجابت کرد و گفت: «من این خلق را هلاک کنم». نوح (ع) ندانست که به چه





هلاک شوند و خدای نوح را بفرمود که درخت ساج بشان؛ چون بزرگ گردد و درخت شود، من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج به چهل سال تمام شود و نوح دانست که تا چهل سال ایشان را هلاک نباشد. درخت بشاند و بدان چهل سال، خلق را به خدای همی خواند و صبر می کرد با ایشان تا درخت برسد. پس، چون آن درخت ساج برسد، خدای او را بفرمود: «ساج را بُر و بیفکن و از او تخته کن و آن تخته ها بایک دیگر به میخ بدوز و از آن کشتی کن». نوح ندانست که کشتی چگونه کند. خدای جبرئیل را بفرستاد تا او را بیاموخت. پس، نوح آن کشتی همی کرد و مردمان بروی همی گذشتند و او را همی گفتند: «ای نوح چه همی کنی؟» گفت: «خدای آسمان، آب فرستد و همه غرقه شوند و نیست گردند و من و هر که با من بگرویده باشد، بدین کشتی نشیند و بر سر آب، ما همه برهیم.» خلق بدو بخندیدند و فسوس کردند و گویند که نوح (علیه السلام) آن کشتی به چهل سال تمام کرد و از درون و برون به قار بیندود و او را سه طبقه کرد؛ طبقی زیرین چهارپایان بودند و طبقی میانگین مردم بودند، و طبقی زبرین مرغان بودند.

\* \* \* \*









اینک، دنباله‌ی داستان را از کتاب «قصص الانبیاء» می‌خوانیم.

روزی، نماز دیگر، آب از تنور برآمد و روی بیرون نهاد. نوح، آهنگ کشتی کرد؛ اهل را و قوم را آگاه کرد و از هر چیزی که در این جهان بود، جفت جفت گرد کرده بود. آن گاه از آسمان طوفان بیامد؛ باران سخت، و از زمین آب برآمد، هرزده شبانه‌روز.

چنین آمده است که آب گرفته بود از مشرق تا به مغرب. و همی خلق هلاک شدند. و نوح در کشتی آمده بود با قومش هفتاد تن، و اهل وی و دختران او و پسران و دامادان، دوازده تن بودند.



و نوح را چهار پسر بود در آن وقت و چهار دختر، همه مؤمن؛ مگر پسری که نامش کنعان بود. چون وقت عذاب آمد، نوح گفت: «یا پسر من، در کشتی نشین با من و با کافران مباش.» گفت: «من تو را نخواهم و نه دین تو را.» نوح گفت: «یا پسر، هلاک شوی به عذاب خدا.» گفت: «چه عذاب است؟» گفت: «عذاب ننی بینی!» پسرش گفت: «بر سر کوه روم تا آب از من باز دارد.»

آن گاه موج برآمد و پسر را از نوح جدا کرد و آب کشتی را برداشت و کنعان بماند. بدوید و بر سر کوه رفت؛ سودش نداشت. هم در ساعت، غرق شد با همه ی کافران. آب هم چنان می بود و کشتی نوح را باد بر سر آب همی بردی. نوح گفت: «ای بار خدایا، من می ترسم از غرق.» آن گاه کشتی نوح بر «جودی» قرار گرفت. آب اندک اندک فرود می آمد تا آن گاه که به زمین رسید.

پس، نوح شادی کرد و از کشتی بیرون آمد. چون آب فرو نشست، جهان نیکو شد و آن خلق که با او بودند از هر جنس، پراکنده شدند و هر جای، وطن ساختند.





۱. چرا نوح(ع) قوم خود را نفرین کرد؟

۲. چرا نوح(ع) درخت ساج کاشت؟

۳. سعدی گفته است:

خاندان نبوّتش گم شد

پسر نوح با بدان بنشست

این بیت با کدام قسمت درس ارتباط دارد؟

۴. ....

## واژه آموزی

بر	+	آمد	←	برآمد	←	(بالا آمد)
بر	+	داشت	←	برداشت	←	(بلند کرد)
بر	+	خورد	←	برخورد	←	(اصابت کرد)
بر	+	گشت	←	.....	←	.....

## نکته‌ها

### نثر امروز

نوح(ع) بیش‌تر از هزار سال عمر کرد.

مردم را به خداپرستی دعوت می‌کرد.

مردم به او می‌خندیدند.

### نثر قدیم

نوح(ع) را افزون از هزار سال زندگانی بود.

خلق را به خدای همی خواند.

خلق بدو بخندیدندی.

وقتی نثر قدیم و جدید را مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم که با هم تفاوت دارند؛ مثلاً در گذشته گاه به جای «می» همی می‌گفتند یا به جای «به او»، بدو می‌گفتند و به جای «می‌خندیدند»، بخندیدندی

به کار می‌بردند. در **نثر قدیم**، کلمه‌هایی هست که امروز دیگر به کار نمی‌روند و به جای آن‌ها از کلمه‌های دیگری استفاده می‌شود؛ مثلاً به جای کلمه‌ی «فسوس»، تمسخر و مسخره کردن به کار می‌رود.

حالا بگویید به جای کلمه‌های زیر، امروزه چه کلمه‌هایی به کار می‌رود؟  
هلاک، نگرید، بدوز، قار.

## گفت و شنود

۱. جز نوح (ع) چه پیامبرانی را می‌شناسید که به صبر و شکیبایی معروف بوده‌اند؟
۲. معجزه‌ی نوح (ع)، کشتی او بود؛ پیامبران دیگر چه معجزاتی داشته‌اند؟

## فعالیت‌های ویژه

۱. کتابی درباره‌ی زندگی یکی از پیامبران در کلاس بخوانید.
۲. گوشه‌ای از زندگی یکی از پیامبران یا رهبران دینی را به صورت نمایش اجرا کنید.



# بوی نرگس

می رسد آخر سوار سبزپوش	بال در بال پرستوهای خوب
شالی از پروانه ها بر روی دوش	جامه ای از عطر نرگس ها به تن
ابر با رنگین کمان، پل می زند	پیش پای او به رسم پیشواز
بر سر هر شاخه ای گل می زند	باغبان هم، باغبان نوبهار
باز توی کوچه ها سر می کشد	تا می آید، پرده ها از خانه ها
از میان پرده ها پر می کشد	مرغ های خسته و پر بسته هم





باز هم فواره‌ی گنجشک‌ها  
شاخه‌ها دربارہ‌ی گنجشک‌ها

در فضای باغ‌ها پُر می‌شود  
هر کجا سرگرم صحبت می‌شوند

بوی اسفند و گلاب و بوی عود  
فصلی از عطر و گل و شعر و سرود  
بیوک ملکی

باز می‌پجد میان خانه‌ها  
می‌رسد فصل بهاری جاودان







## کودکی موسی علیه السلام

چنان خواندم در اخبار موسی - علیه السلام - که بدان وقت که شبانی می کرد، یک شب گوسپندان را سوی حظیره (پناهگاه) می راند. وقت نماز بود و شبی تاریک، و باران به نیرو آمدی. چون نزدیک حظیره رسید، برّه ای بگریخت. موسی - علیه السلام - تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید. بر آن جمله که چو دریابد، چوبش بزند. چون بگرفتش، دلش بر وی بسوخت و بر کنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت: «ای بی چاره! در پس، بیمی نه و در پیش، امیدی نه؛ چرا بگریختی و مادر را رها کردی؟»

بدین ترحم که بکرد، نبوت بر وی مستحکم تر شد.

تاریخ بیهقی

# حضرت عیسیٰ علیه السلام و سگ مرده

روزی حضرت مسیح (ع) با عده‌ای از پیروانش از بازارچه‌ای می‌گذشت. ناگهان گروهی را دید که به دور سگ مرده‌ای جمع شده‌اند و درباره‌ی آن گفت‌وگو می‌کنند. یکی می‌گفت: «بوی بد آن انسان را خفه می‌کند!» دیگری می‌گفت: «چه قدر کثیف است!» سومی می‌گفت: «چه قدر زشت است!» وقتی که نوبت حرف زدن به حضرت عیسی (ع) رسید، گفت: «همه‌ی شما عیب او را گفتید و من اکنون حسن آن را می‌گویم؛ واقعاً چه دندان‌های سفید و زیبایی دارد!» همه از این حرف تعجب کردند. حضرت مسیح فرمود: «سعی کنید که همیشه از میان زشتی‌ها و زیبایی‌ها، زیبایی‌ها را نشان دهید.»





# ران ملخ

داستان هدیه‌ی مور خیلی معروف است. می‌گویند هنگام تاج‌گذاری حضرت سلیمان - علیه السلام - هر دسته از جانوران برای سپاس‌گزاری و چشم‌روشنی هدیه‌ای برای او می‌آوردند. مورچه‌ها هم خواستند هدیه‌ای بیاورند ولی نمی‌دانستند چه چیزی تهیه کنند. سرانجام، موری که از همه باهوش‌تر بود گفت: «سلیمان(ع)، سالار و سرور همه‌ی موجودات روی زمین است و ما از همه‌ی جانوران ضعیف‌تریم. هر قدر که خودمان را به زحمت بیندازیم نمی‌توانیم هدیه‌ای تهیه کنیم که در نظر سلیمان(ع) و دیگران جلوه‌ای داشته باشد. ما مورچه‌ایم؛ پس هدیه‌مان هم باید با خودمان تناسب داشته باشد.» سپس ادامه داد: «خوراک لذیذ موران، ملخ است. اگر سلیمان دانا و عاقل باشد، یک ران ملخ را هم از ما می‌پذیرد و ما را سرافراز می‌کند.»





مورچگان گفتند: «صحیح است.» سپس یک ران ملخ درشت انتخاب کردند و به حضور سلیمان بردند و گفتند: «بزرگی به تومی برآزد که سلیمانی ولی ما مورچه ایم و این هدیه ی کوچک، نشان ارادت ما به توست.»

برگ سبزی است تحفه ی درویش      چه کند بی نوا؟ ندارد بیش

سلیمان (ع) از سخن موران خوش حال شد و گفت: «حق با شماست؛ خداوند هم به هر کس به قدر توانایی اش تکلیف می کند و گرنه، هیچ کس نمی تواند خدا را به قدر عظمت خدا بشناسد و عبادت کند.»





# حکایتی دیگر

یک روز حضرت سلیمان (ع) با لشکریانش از دشت موران می گذشت. رئیس مورچه ها وقتی از آمدن لشکر سلیمان آگاهی یافت، به مورچگان دستور داد: «فوری به خانه های خودتان بروید! مبادا سلیمان و لشکریانش شما را پامال کنند.»

باد این صدا را به گوش سلیمان (ع) رسانید. سلیمان مورچه را خواست و گفت: «تو ما را تا این حد غافل می دانی که تصوّر می کنی شما را پامال می کنیم و نمی فهمیم؟»

رئیس مورچه ها جواب داد: «نه؛ من می دانم که شما به رسم عدالت آشنا هستی ولی

من هم باید به وظیفه ی سرپرستی و رهبری خودم عمل کنم. مورچه های ضعیف

باید عادت کنند که وقتی صحرا شلوغ است، به پناهگاه خودشان

بروند. من این حرف را زدم که مورچه ها زودتر اطاعت کنند.»

حضرت سلیمان - علیه السلام - از شنیدن این حرف خندید و

به او حق داد. آن گاه خدا را شکر گفت و دعا کرد که هرکس در کار

خویش هوشیار باشد و

وظیفه ی خود را بداند.







ملّی و میهنی

## سرود ملی

پرچم سه رنگ و زیبای ایران به اهتزاز درآمد و همراه با آن سرود ملی نواخته شد:

سر زد از افق، مهر خاوران

فروغ دیده‌ی حق باوران

بهمن فرایمان ماست. پیامت ای امام

استقلال، آزادی، نقش جان ماست.

شهیدان، پچیده در گوش زمان فریادتان

پاینده مانی و جاودان

جمهوری اسلامی ایران

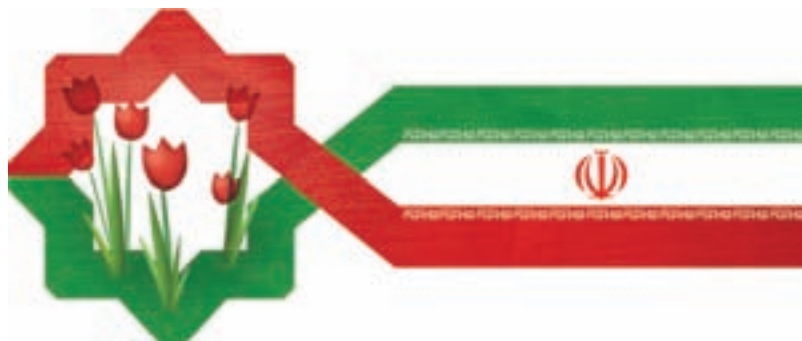
سرود پایان یافت. قهرمان دست های خود را بالا برد و به احساسات مردمی که در ورزشگاه بودند، پاسخ داد. گردن آویز طلا بر سینه اش می درخشید. حاضران شادمانی می کردند و پیروزی قهرمان را تبریک می گفتند.

\*\*\*

شما نیز سرود ملی کشورمان را شنیده اید. هر کشور، جز پرچم که نشانه ی استقلال آن کشور است، سرود ملی نیز دارد. سرود ملی خلاصه و فشرده ی افتخارات، عظمت ها و خواسته های یک ملت است. سرود ملی هم چون آئینه ای است که مردم یک کشور گذشته ها، آرزوها، پیروزی ها و اعتقادات خود را در آن می یابند.

شاید شما هم دیده اید که در مراسم رژه یا دیگر مراسم بزرگ و رسمی و نیز هنگام اعلام پیروزی قهرمانان در مسابقات ورزشی، سرود ملی کشورها نواخته می شود. همه ی مردم کشور این سرود کوتاه و شورانگیز را می شناسند، به آن احترام می گذارند و با غرور و افتخار آن را می خوانند. گفتیم سرود ملی کشورها کوتاه است و همین کوتاهی و اختصار، کار را مشکل می کند.





تصوّر کنید می خواهید حرف های بسیار مهم و ارزشمندی را در چند کلمه بگویید. انتخاب این کلمه ها و جمله ها نیازمند تفکر و هنرمندی فراوان است؛ به خصوص اگر بخواهید آن ها را موزون و زیبا هم بگویید. هیچ می دانید که سرود ملی ما را چندین نفر شاعر و هنرمند تهیه کرده اند؟ سرود ملی تنها شعر نیست بلکه موسیقی و آهنگ نیز دارد. موسیقی آن معمولاً بسیار گرم و هیجان انگیز است. این آهنگ و شعر شور انگیز برای آن است که شجاعت، روحیه ی دفاع از کشور و عشق و علاقه به آن را در مردم برانگیزد.

مگر هر کشور برای این که پیشرفت کند، نیازمند همکاری، از خودگذشتگی و ایثار مردمش نیست؟ مگر فداکاری و سخت کوشی مردم هر کشور، آزادی و استقلال آن را تضمین نمی کند؟ سرود ملی می گوشتد چنین روحیه ای را در مردم بیافریند.

اکنون سرود کشورمان را یک بار دیگر بخوانید و مهم ترین کلمه های آن را کنار هم بگذارید. بهمن، ایمان، امام، استقلال، آزادی، شهیدان و جمهوری اسلامی ایران کلمه های اصلی این سرود است. از این کلمه ها چه می فهمیم؟

سرود ملی کشورمان با دعا و نیایش پایان می یابد؛ دعا برای پایداری و جاودانگی ملت و کشوری که با تاریخ کهن و افتخارات بزرگ خود در جهان می درخشد و در آینده نیز با گام های استوار فرزندان خویش، به سوی توسعه و سازندگی و سربلندی به پیش خواهد رفت.





۱. سرود ملی نشانه‌ی چیست؟
۲. در سرود ملی کشور ما به چه چیزهایی اشاره شده است؟
۳. از سرود ملی در چه زمان‌هایی استفاده می‌شود؟
۴. وظیفه‌ی ما هنگام شنیدن سرود ملی چیست؟
۵. ....

فارسی

عربی

کوتاه

مختصر

دشوار

مشکل

پاسخ

جواب

پرسش

سؤال

در زبان فارسی، کلمه‌های عربی فراوانی وجود دارد که برای بسیاری از آن‌ها می‌توان معادل‌هایی در زبان فارسی پیدا کرد. آیا می‌توانید چند کلمه‌ی عربی و معادل فارسی آن‌ها را بگویید؟

قهرمان از سگّو بالا رفت.

قهرمان **بزرگ** از سگّو بالا رفت.

در جمله‌ی دوم، **صفت** «بزرگ» به «قهرمان» نسبت داده شده است. اسمی که با صفت می‌آید، **موصوف** نام دارد؛ موصوف یعنی وصف شده. قهرمان در جمله‌ی دوم، موصوف است. در زبان فارسی، صفت معمولاً به دنبال یک اسم می‌آید که در این حال، به آخر آن اسم کسره اضافه می‌شود.

مثال: مردِ دانا، کودکِ زیبا.

گاهی ممکن است صفت پیش از اسم بیاید که در این حالت، دیگر به آخر اسم یا صفت، کسره افزوده نمی‌شود.

راهِ بزرگ ← بزرگ‌راه

مانند: مردِ نیک ← نیک‌مرد

۱. چه خاطره‌ی جالب و شیرینی از سرود ملی ایران دارید؟
۲. اولین باری که سرود ملی را شنیدید، چه احساسی داشتید؟

۱. کتابی درباره‌ی یکی از قهرمانان ملی یا پهلوانان ایران در کلاس بخوانید.
۲. مراسم اعلام قهرمانی یک قهرمان را، هنگام ایستادن او بر روی سکو و پخش سرود ملی ایران و برافراشتن پرچم نمایش دهید.



## آریوبرزن

چو ایران نباشد تن من مباد بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد  
دویست سال بود که کوروش سلسله هخامنشی را بنیاد گذاشته بود. دویست سال بود که  
کشور مانیرمندترین کشور جهان به شمار می رفت. تخت جمشید با عظمت و شکوه خیره کننده اش مرکز  
فرمانروایی این سرزمین پناور بود.

در میان این همه شکوه و جلال، ناگاه تبدادی سهمگین از سوی باختر وزیدن گرفت. اسکندر که  
مردی شهرت طلب بود، از سرزمین مقدونیّه بالشکری بی کران به سوی کشور ما هجوم آورد. امیدها  
به یک باره به نوبدی گرایید؛ آیا باید به همین سادگی اجازه داد تا بیگانگان سرزمین ما را لگدکوب سم  
اسبان خود سازند؟ هرگز! هرگز! میهن دوستان تا آخرین قطره ی خون خود در برابر دشمن پایداری  
خواهند کرد.

اسکندر با سپاه عظیم خود قسمتی از خاک ایران را در نور دیده بود و به سوی تخت جمشید پیش  
می آمد. او برای ورود به فارس می بایست بالشکریانش از گذرگاهی تنگ در میان کوه های سرب  
فلک کشیده بگذرد؛ از این رو آریوبرزن، سردار دلاور ایرانی، تنها چاره را آن دید که در این گذرگاه،  
راه را بر اسکندر و سپاه بی شمار او ببندد. آفتاب، تازه تاریکی شب را زدوده بود که آریوبرزن، سوار  
بر اسبی زیبا و نیرومند، سپاه خود را از پشت کوه به سوی بلندترین نقطه ی آن به پیش راند. اسب  
سردار با یال های فرو ریخته و دم برافراشته پیش از اسب های دیگر، سوار خود را به بالا می کشید،





هر چند گاهی که برمی داشت، بادی در بینی می افکند، نفس را به تندی بیرون می داد و سر را بالا می کشید و آشفته‌گی و بی‌تابی خود را آشکار می ساخت. گویی او نیز از سرانجام ناگوار اما پرشکوه سوار خود آگاه است.

وقتی آریو برزن و همراهان به بالای کوه رسیدند، سپاهیان اسکندر وارد گذرگاه شده بودند. در این زمان آریو برزن فرمان داد تا سربازانش سنگ‌های بزرگ را از بالای کوه به پایین در غلتانند. سنگ‌ها با قوت هر چه تمام‌تر به پایین کوه می غلتیدند و در میان سپاه اسکندر می افتادند یا در راه به برآمدگی یا سنگی دیگر برمی خوردند و خرد می شدند و با شدتی حیرت‌آور در میان مقدونی‌ها فرو می آمدند و گروهی را پس از گروه دیگر، نقش بر زمین می ساختند. اسکندر که تا آن موقع در هیچ جامانعی در مقابل سپاه عظیم خود ندیده بود، غرق اندوه شد و فرمان عقب نشینی داد و در حالی که در هر لحظه تنی چند از سپاهیان به خاک می غلتیدند، به جلگه برگشت.

در این هنگام، یکی از اسیران جنگی که در سرزمینی بیگانه گرفتار شده بود، به اسکندر پیغام داد که من پیش از این به این سرزمین آمده‌ام و از اوضاع این نواحی آگاهی دارم. راهی را می شناسم که سپاه تو را به بالای کوه می رساند.

وقتی که شب از نیمه گذشت و تاریکی بر همه جاسایه افکند، اسکندر، در حالی که قسمتی از سپاه خود را در جلگه باقی گذاشته بود، در راهی که اسیر نشان داده بود، شروع به پیشروی کرد.

آفتاب هنوز فروغ زرین خود را بر کوه و جلگه نتابانده بود که سپاهیان آریو برزن دریافتند که دشمن از هر سو آنان را احاطه کرده است.





آیا باید تسلیم شد و چیرگی دشمن را بر خاندان دید و مذلت و خفت را به جان خرید یا جنگید و خاک وطن را از خون خود گلگون کرد؟ دلیران ایران راه دوم را برگزیدند. آنان نه تنها تسلیم نشدند بلکه نبردی کردند که پس از دو هزار و سیصد سال، هنوز خاطره‌ی آن در یادها باقی است.

نبرد دلاوران ایرانی شگفت‌آور بود. حتی آنان که سلاح نداشتند، به سپاه دشمن حمله می‌کردند و می‌کشتند و کشته می‌شدند. آریو برزن با معدودی سوار و پیاده خود را به سپاه عظیم دشمن زد. گروهی بسیار از آنان را به خاک افکند و با این که بسیاری از سربازان خود را از دست داد، توانست حلقه‌ی سپاه دشمن را بشکافد. او می‌خواست زودتر از دشمن، خود را به تخت جمشید برساند تا بتواند از آن دفاع کند. در این هنگام، آن بخش از سپاه اسکندر که در جلگه مانده بود، راه را بر او گرفت. در این جان‌آریو برزن، این سردار شجاع، بی‌باکانه به دشمن حمله کرد. او و سپاهیانش چندان جنگیدند که همگی کشته شدند و آثاری از شجاعت و از جان‌گذشتگی در راه میهن را برای آیندگان به یادگار گذاشتند.

ایران ما، هزاران هزار سرباز و سردار چون آریو برزن به خود دیده است؛ مردان و زنانی که دلاورانه جنگیده‌اند و از اسلام و ایران دفاع کرده با سربلندی و افتخار جان خود را فدا کرده‌اند. به کوچه‌ها و خیابان‌ها نگاه کنید! نام این دلاوران و شهیدان را در همه جامی توانید بینید. نام و راهشان جاودانه باد.





## درک و دریافت

۱. چرا اسکندر به ایران حمله کرد؟
۲. آریو برزن برای مبارزه با اسکندر چه چاره‌ای اندیشید؟
۳. وقتی آریو برزن خود را در محاصره دید، چه کرد؟
۴. ....

## واژه آموزشی

الف

غم	+	گین	←	غمگین	←	کسی که غم دارد.
سرم	+	گین	←	سرمگین	←	چیزی که ترس آور است.
خشم	+	گین	←	.....	←	کسی که خشم دارد.
اندوه	+	.....	←	.....	←	.....
.....	+	.....	←	.....	←	.....

ب

غم	+	ناک	←	غمناک	←	همراه و آمیخته با غم
سرم	+	ناک	←	سرمناک	←	.....
اندوه	+	.....	←	.....	←	.....

آریو برزن توانست حلقه‌ی سپاه دشمن را بشکافد.

او می‌خواست خود را زودتر به تخت جمشید برساند.

من و پدر و مادرم ایران را دوست داریم.

ما ایران را دوست داریم.

وقتی بخواهیم از تکرار اسم در جمله خودداری کنیم، به جای آن از کلمه‌هایی مانند من، تو، او ... استفاده می‌کنیم. به این کلمه‌ها **ضمیر** می‌گویند. اکنون با استفاده از ضمیرها جمله بسازید.

.....	ما	.....	من
.....	شما	.....	تو
.....	ایشان	.....	او

۱. چه نمونه‌های دیگری از فداکاری در دفاع از ایران می‌شناسید؟

۲. یکی از شهیدان بزرگ منطقه‌ی خودتان را معرفی کنید.

۱. کتابی درباره‌ی یکی از قهرمانان ملی ایران یا شهیدان در کلاس بخوانید.
۲. یکی از بازی‌های محلی خود را در کلاس یا حیاط مدرسه اجرا کنید.



## بچه‌های ماندگار

یادتان به خیر

بچه‌های جنگ

بچه‌های سنگر و صداقت و تفنگ

بچه‌های در شب محاصره

بی غذا و بی فشنگ

□

یادتان به خیر

بچه‌های رنج و صبر و درد

بچه‌های مرد

بچه‌های همت و حماسه و شرف

بچه‌های بالغ نبرد.

□

یادتان به خیر

بچه‌های تشنگی، گرسنگی

بچه‌های شب شکسته در رکوع

بچه‌های مثل آفتاب

کرده از فراز خاگریزها، طلوع

□





یادتان به خیر  
بچه های آشنا، محمد و علی، سعید  
بچه های تا ابد شهید  
بچه های بی ریای جبهه های غرب یا جنوب  
بچه های خوب،  
باغ یادتان هنوز  
بی هراس بادهای هرزه گرد  
بی گزند فصل های زرد  
مانده در شکوه شعله های بی شمار  
تا همیشه ماندگار.

جواد محقق



## داستان زال و سیمرغ

سام، پهلوان ایرانی، سال‌ها در آرزوی داشتن فرزند بود و از خدا پسری می‌خواست. سرانجام، همسرش پسری به دنیا آورد که چهره‌اش مانند خورشید درخشان و زیبا ولی مویش چون موی پیران سفید بود.

به چهره نکو بود بر سانِ شید      ولیکن همه موی بودش سپید  
تا آن زمان کسی کودکی سفید مو ندیده بود؛ از این‌رو، خاندان سام اندوهگین شدند و تا یک هفته جرئت نکردند این خبر را به گوش او برسانند. عاقبت دایه‌ی کودک که زنی شیردل و شجاع بود، نزد سام رفت و مژده داد که یزدان پاک به او پسری داده است که تنش مانند نقره سفید و رویش چون گل زیباست و هیچ عیبی در سرپایش نیست جز آن که مویش سفید است. سام به دیدن فرزند شتافت اما وقتی موی سفید او را دید، غمناک و شرمگین شد.

چو فرزند را دید مویش سپید      بشد از جهان یکسره ناامید  
او با خود گفت:

چو آیند و پرسند گردن‌کشان      چه گویم از این بچه‌ی بد نشان؟  
چه گویم که این بچه‌ی دیو کیست      پلنگ دورنگ است یا خود پری است  
بخندند بر من مِهانِ جهان      از این بچه در آشکار و نهان  
پس از آن با خشم بسیار فرمان داد که کودک را از پیش چشمش دور کنند و به جایی ببرند که هیچ کس او را نبیند.

دور از شهر، کوهی بلند، سر به آسمان کشیده به نام البرز بود و بر سر آن کوه، سیمرغ آشیان داشت. کودک را بر دامنه‌ی کوه گذاشتند و بازگشتند.

یکی کوه بُد نامش البرز کوه      به خورشید نزدیک و دور از گروه  
بدان جای، سیمرغ را لانه بود      که آن خانه از خلق بیگانه بود  
نهادند بر کوه و گشتند باز      برآمد بر این، روزگاری دراز  
پدر مهر ببرید و بفکند خوار      جفا کرد بر کودک شیرخوار







کودک بی چاره تنها و دور از پدر و مادر از گرسنگی، گاه انگشتان خود را می مکید  
و گاه فریاد می زد.

در این هنگام، سیمرغ از آشیانه‌ی خود پرواز کرد تا برای خوراک کودکانش شکاری  
بیابد. چون به دامان کوه رسید، کودکی شیرخواره را دید که بر روی سنگی سخت افتاده  
است و فریاد می کشد و آفتاب گرم و سوزان بر او می تابد.

خداوند، مهر آن کودک را در دل سیمرغ افکند؛ چنان که او را به چشم فرزندی نگریست.  
فرود آمد و چنگ زد و بچه را از میان سنگ‌ها برداشت و به آشیانه‌ی خود برد. جوجه‌های سیمرغ  
هم از دیدن کودک شاد شدند و او را در میان گرفتند. سیمرغ نام کودک را «دستان» گذاشت.

بدین گونه بر، روزگاری دراز

برآمد که بُد کودک آن جا به راز

از آن پس دستان با بچه‌های سیمرغ می خورد و می خوابید و بازی می کرد تا این که دور از

مردم بزرگ شد.



روزی کاروانی از کنار آن کوه می‌گذشت. کاروانیان در آن جا جوانی را دیدند نیرومند با قامتی بلند و مویی سپید که در دهانه‌ی غاری ایستاده بود. این خبر دهان به دهان گشت تا به گوش سام رسید. همان شب، سام نیز به خواب دید که سواری از کشور هند آمد و مژده داد که پسرش تندرست و نیرومند است. چون بیدار شد، موبدان را نزد خود خواند و از خواب خویش و



خبر کاروانیان با آنان سخن گفت. همه او را از این که فرزند بی گناه خویش را از خود دور کرده است، سرزنش کردند و به وی پند دادند که از پروردگار پوزش بطلبد و به جست و جوی فرزندش بشتابد.

سام و سران سپاه به سوی البرزکوه روان شدند. پس از پیمودن راهی دراز، به کوهی بسیار بلند رسیدند که آشیانه‌ی سیمرغ بر فراز آن قرار داشت. آن‌ها جوانی بلند قامت را دیدند که گرد آشیانه می گشت. سام و همراهان راهی نیافتند که از کوه بالا بروند و خود را بدان جایگاه برسانند. سام به درگاه خدا نالید و از گناه بزرگ خود پوزش طلبید و از خدا خواست که فرزندش را به او بازگرداند.

سیمرغ از بالای کوه گروه مردم را دید و دانست که به جست و جوی پسر آمده‌اند. پس، رو به دستان کرد و گفت: «تاکنون تو را مانند دایه‌ای مهربان پرورانده‌ام؛ حال که پدر به جست و جوی تو آمده، بهتر است نزد او بازگردی.»

دستان از فکر دوری از سیمرغ بسیار اندوهگین شد و گفت: «مرا از خود دور می کنی؟ مگر از من سیر شده‌ای؟»

سیمرغ در پاسخ گفت: اگر با پدر بروی و شکوه و جلال دستگاه او را ببینی، خواهی دانست که آشیانه‌ی من دیگر جای تو نیست. از روی بی مهری نیست که تو را از خود دور می کنم بلکه خواستار سرافرازی و بزرگی تو هستم. اکنون این پره‌ای مرا بگیر و پیوسته با خود داشته باش؛ هرگاه به یاری من نیازمند شدی، یکی از آن‌ها را به آتش بیفکن؛ بی درنگ به کمک تو خواهم شتافت و اگر میل بازآمدن داشتی:

همان گه بیایم چو ابر سیاه      بی‌آزارت آرم بدین جایگاه

آن‌گاه سیمرغ پسر را برداشت و به پای کوه برد و به پدر سپرد. سام جوانی را دید زورمند که موهای سفید بلندش تا کمر آویخته بود. از دیدن او شاد شد و سپاس خدا را به جای آورد که گنااهش را بخشیده و پسر را به او باز داده است.

سام نام فرزند را «زال» گذاشت و جامه‌ای گران بها بر او پوشانید و با همراهان و سواران به راه افتاد. دشت از فریاد شادی سپاه و خروشیدن طبل و بانگ نای به لرزه درآمد.



طبیعت

## صدای پای بهار

این هوای ابری هم دارد حوصله‌ی مرا سر می برد. نه گلی توی باغچه است و نه می توانم تاب بازی کنم. مجبورم برگردم به آشپزخانه، پیش قناری‌ها یا توی اتاق، کنار پنجره بنشینم. چه خوب است که پدر، کاغذ دیواری اتاق را با نقش گل‌های صورتی و بنفش انتخاب کرده است. فکرش را بکن؛ نگاه را از آسمان خاکستری که دل گیر است برمی گیری و به دیواری چشم می دوزی که پوشیده از گل است یا پرده‌ای که نقش برگ‌های رنگارنگ پاییزی را دارد. باید بنشینم گوشه‌ی اتاق و عروسکم، «پوپک»، را روی پایم بگذارم و برایش لالایی بخوانم یا به چیستان شهاب گوش بدهم که از من می پرسد:

«کدام پرنده است که چایی می خورد؟»

من از تعجب دهانم باز می ماند. بعد خودش با خنده می گوید:

«منظور کبوتر چایی (چاهی) است.»

در روزهای سرد که حسابی برف می بارد، کبوترها از پشت توری قفس چوبی شان، با حسرت به باغچه نگاه می کنند و بچه گربه هم با حسرت به آن‌ها.

پدر پس از برف روبی، می آید زیر کرسی می نشیند و از جنگلبانی خیالی حرف می زند که در کلبه‌ی







چوبی اش، در جنگلی پوشیده از برف نشسته است و به شعله های آبی و قرمز بخاری هیزمی اش نگاه می کند. پدر می گوید: «شعله ها هزار رنگ اند و بخار لطیفی، نرم و آهسته، شیشه های پنجره های کلبه را می پوشانند و صدای زوزه ی گرگی از دور می آید.» خیال می کنم پدر همه ی این ها را می بیند و می شنود. در روزهای آفتابی اسفند ماه، زمستان مثل آدم برنی توی باغچه ی ما، کم کم آب می شود؛ چون آفتاب طلوع می کند، آسمان آبی، چشم را نوازش می دهد و بوی بهار به مشام می رسد. توی دفتر اشایم می نویسم: «بهار در راه است. از قلّه ها و جنگل های پر برف می گذرد، می آید و به همه هدیه می دهد؛ به درخت ها لباس سبز، به گل ها شکوفه، به زمین گل؛ و به آسمان، نسیم.






اگر خوب دقت کنی، آمدن بهار را حس می کنی. این جوانه هایی که بر شاخه های درختان نارون و بیدرویده اند، صدای پای بهارند.»

نوشته های اسفند را به پدر نشان می دهم؛ آن را از اول تا آخر می خواند. تمام که می شود، می گوید: «دخترم! حالا که یک سال تمرین کرده ای، می توانی به جای نوشتن یادداشت ماهانه، یادداشت روزانه بنویسی.»

می گویم: «با این همه درس که دارم، دیگر وقتی برای نوشتن یادداشت روزانه برام نمی ماند.» پدر بلند می شود؛ دو تا چای خوش رنگ می ریزد و گلاب و آب نبات را هم توی سینی می گذارد. می آید می نشیند و می گوید: «دخترم! این کار بیش از نیم ساعت در شب، وقت را نمی گیرد. هر شب، قبل از خواب، مهم ترین کارهای روزانه و جالب ترین چیزی که فکرت را مشغول کرده است، بهترین حرف هایی را که گفته یا شنیده ای و مهم ترین چیزهایی را که دیده و خوانده ای، در دفترت یادداشت کن. اگر این کار را بکنی، بعد از مدتی می بینی که هم در نوشتن مهارت بیش تری پیدا کرده ای و هم خاطرات ارزنده ای را گردآورده ای. تو زمانی می توانی خوب بنویسی که با دقت به اطرافت نگاه کنی؛ به طوری که گویی همه چیز را اولین بار است که می بینی.»

صحبت پدر که تمام می شود، دفترم را کنار می گذارم. پدر کتابی در دست می گیرد و مادر سبزی پاک می کند. بوی قورمه سبزی را از حالا می شود حس کرد. شهاب دست هایش را زیر سرش





گذاشته است و به سقف نگاه می‌کند؛ خواب  
توی چشم هایش موج می‌زند.

از اتاق بیرون می‌آیم و خودم را به سردی  
هوا می‌سپارم. چند گنجشک روی شاخه‌ها کز  
کرده‌اند. نگاه می‌کنم؛ ناگهان جوانه‌ای را روی  
شاخه‌ای می‌بینم. می‌خواهم فریاد بزنم ولی  
می‌ترسم گنجشک‌ها بترسند و فرار کنند. می‌خواهم به آن‌ها بگویم: «بهار آمده است؛ آن قدر  
آرام آمده است که متوجه نشده‌اید.»

آری، بهار آن قدر آهسته می‌آید که زمستان هم نمی‌فهمد چه طور آمد!



۱. متن این درس یادداشت ماهانه‌ی نویسنده است. چرا پدر به او پیشنهاد نوشتن یادداشت روزانه می‌دهد؟
۲. توصیه‌ی پدر برای نوشتن یادداشت روزانه چیست؟
۳. نویسنده ماه اسفند را چگونه به فصل بهار پیوند زده است؟
۴. ....

از اوّل تا آخرِ آن را بخواند؛ یعنی همه‌اش را بخواند.

از سیر تا پیاز را تعریف کرد؛ یعنی همه‌اش را تعریف کرد.

از شرق تا غرب عالم را پیمود؛ یعنی.....

..... یعنی از همه‌جا حرف زد.

از کوچک تا بزرگ آمده بودند؛ یعنی.....



## نکته‌ها

الف	ب
دانش‌آموزِ دانا چایِ خوش‌رنگ لباسِ سبز	دانش‌آموزِ مدرسه چایِ لاهیجان لباسِ علی
به انتهای کلمه‌های دسته‌ی «الف»، «تر» اضافه کنید؛ چه می‌شود؟	
دانش‌آموز توانا	دانش‌آموز توانا‌تر ←
آیا می‌توان به انتهای دسته‌ی «ب» هم تر اضافه کرد؟	
دانش‌آموز مدرسه	دانش‌آموز مدرسه‌تر ←

به کلمه‌های دسته‌ی «الف» که قبلاً هم با آن‌ها آشنا شده‌اید، **صفت** و **موصوف** و به کلمه‌های دسته‌ی «ب» **مضاف** و **مضاف‌الیه** می‌گویند. حالا بگویید این دو دسته چه شباهت‌هایی با هم دارند.

## گفت‌و شنود

۱. شما چگونه پی‌می‌برید که بهار در حال آمدن است؟
۲. با آمدن بهار چه اتفاقی می‌افتد؟
۳. یک چیستان از دوستانتان بپرسید.

## فعالیت‌های ویژه

۱. یکی از کتاب‌های آخر کتاب را بخوانید.
۲. یکی از بازی‌های زمستانی محلّ زندگی خود را در کلاس یا حیاط مدرسه اجرا کنید.



## اگر طبیعت زیبای ایران نباشد

اگر کوه‌های بلند و سر به فلک کشیده‌ی ایران نباشد؛ اگر دشت‌های سبز و پهناور و کویرهای گسترده‌ی ایران نباشد؛ و اگر جنگل‌های خرم و سرسبز و آب‌های نیلگون دریای خزر و خلیج فارس نباشد چه خواهد شد؟

من می‌دانم چه خواهد شد؛ از فردای آن روز، دیگر هرگز خورشید از پس کوه‌های زیبای البرز طلوع نخواهد کرد. می‌دانید چرا؟ چون دیگر البرزی هم نخواهد بود. و در آن صورت، دیگر جنگل‌های شمال، آن سرسبزترین، زیباترین و خاطره‌انگیزترین بخش ایران هم نخواهد بود.

از نبودن تهران و قم و کاشان و اصفهان که اصلاً حرف نمی‌زنم؛ تنها، نبود کاشان کافی است که بوی گل و گلاب را از دنیا دریغ کند. نه، اصلاً یادآوری این حرف دل‌گیر است. قرن‌هاست که جهانگردان





معروف، از دورترین نقاط دنیا شال و کلاه می‌کنند که بیایند و این شهرها را ببینند. آن وقت ما به همین سادگی بگوییم اگر این شهرها نباشند؟ معلوم نیست اگر این شهرها نباشند، آن‌ها چه خواهند کرد.

راستی شما هم خبر داشتید که نصف جهان در اصفهان است؟ شما هم می‌دانستید که شیراز، این شهر پر رمز و راز، سعدیه و حافظیه دارد که چشم مردم دنیا به آن‌هاست؟ تا حالا شنیده بودید که دو شاعر بزرگ، غرق در عطر یاس و گل سرخ در میان شهر شیراز آرمیده‌اند؟ شیرازی که سرشار از باغ‌های خرم و نارنجستان‌های دل‌رباست؟

کی هم به شرق ایران سفر کنیم؛ آیا از مشهد زیبا که در دامنه‌ی کوه‌های هزار مسجد دامن گسترده و بارگاه زرین امام رضا (ع) را همچون نگینی در میان گرفته است، می‌توان چشم پوشید؟ گنبد و بارگاه زرین امام هشتم (ع) قلب طلایی مردم ایران است. هیچ می‌دانید که قلب میلیون‌ها انسان مشتاق در چهار سوی دنیا برای آن می‌تپد که روزی چشم به جمال آن گنبد تابناک بدوزند؟





اندکی آن سوتر در شرق، اگر نگین فیروزه‌ی هامون نبود، چه می‌شد؟ می‌دانید که رستم از شاهنامه می‌رفت و معلوم است دیگر، بی‌رستم شاهنامه‌ای در کار نبود.

دودکش بلند تققان را دیده‌اید؟ آیا چیزی درباره‌ی آن شنیده‌اید؟ این قلّه‌ی زنده‌ی آتش فشان، مظهر قلب زنده‌ی مردم ماست،

حوصله‌ی گسترده‌ی مردم ایران را، امروز، از کویرهای گسترده‌ی ایران می‌توان فهمید. راستی اگر کویر نبود، چه می‌شد؟!

خلیج زیبای فارس چه طور؟ جوش و خروش امواج کوه پیکر آن، به درازای تاریخ طبیعت، گواه جوش و خروش زندگی در ایران بوده است و باز هم تا همیشه خواهد بود.

اگر ایران نبود، نه زاگرس بود، نه اروند، نه آیدر، نه مغان، نه شوش دانیال (ع)، نه جلگه‌های خیال‌پرور خوزستان، نه ارس، نه البرز، نه زاینده‌رود، نه اترک، نه کارون و نه سبلان.

راستی حیف نبود این همه شور و ذوق و زیبایی از جهان و جهانیان دریغ می‌شد؟

اگر ایران نبود، روستای زیبا و تاریخی ایبانه نبود تا در فضای دلپذیر و بام‌های پلکانی آن قدم بزنیم و ماسوله نبود تا چشم اندازهای دل‌انگیز آن را ببینیم.

کدام بخش از طبیعت ایران را می‌توان نادیده گرفت؟ دریاچه‌ی نمکین ارومیه و جزایر جذاب





و شیرینش را؟ چشمه های اردبیل و محلات و دامغان را یا آبشارهای پرخروش و خیال انگیز  
جگل گلستان را؟

طبیعت زیبای ایران در هر فصلی تماشایی است، دشت های پر از شقایق فصل بهار، قله های  
سپید و مغرور زمستانی، جنگل های سبز تابستانی و شاخه های سرشار از میوه های پاییزی.  
حالا ما را به زیبایی های شهر خودتان مهمان کنید.



۱. چرا اگر ایران نباشد، خورشید از پشت کوه‌های البرز طلوع نخواهد کرد؟
۲. چرا بی‌وجود رستم، شاهنامه‌ای در کار نخواهد بود؟
۳. جاذبه‌های طبیعی چه هستند؟
۴. ....

## واژه آموزشی

### الف

دراز + ۱ ← درازا، یعنی درازی. این خط‌کش دراز است. درازای آن پنجاه سانتی‌متر است.

بلند + ۱ ← بلندا یعنی .....

گرم + ۱ ← ..... یعنی گرمی. هوای بندر عباس گرم است. گرمای آن در تابستان به پنجاه درجه می‌رسد.

ژرف + ..... ← .....

پهن + ..... ← .....



مقایسه کنید.

الف

آفتاب طلوع کرد.

ب

خورشید، چشمان زیبای خویش را گشود.  
 بامداد، آفتاب از پشت کوه سر برآورد.  
 خورشید صبحگاهی، لبخند زد.

همان‌طور که می‌بینید، جمله‌ی «الف» که جمله‌ای عادی و معمولی است، به صورت‌های گوناگون در قسمت «ب» بیان شده است. جمله‌های قسمت «ب» زیبا و خیال‌انگیزند. به این نوع نوشته، «نثر ادبی» می‌گویند. یکی از راه‌های نوشتن نثر ادبی، **توصیف** کردن است. حالا شما غروب خورشید را به شکل‌های مختلف توصیف کنید.

الف

خورشید غروب کرد.

ب

.....  
 .....  
 .....

۱. چرا به اصفهان نصف جهان می‌گویند؟

۲. غیر از جاذبه‌های طبیعی ایران که در درس خواندید، چه جاذبه‌های دیگری را دیده یا

درباره‌ی آن‌ها خوانده‌اید؟



۱. از بخش «فهرست کتاب‌های مناسب» کتابی را انتخاب کنید و در کلاس بخوانید.

۲. با استفاده از کتاب تعلیمات اجتماعی، جاذبه‌های طبیعی ایران را روی نقشه نشان

دهید.



## دیکته می خوب ما

لک لک شاد و سفید	می گذرد با شتاب
می نگرد لحظه ای	عکس خودش را در آب
جنگلی از روی خاک	سر زده تا آفتاب
جنگل وارونه نیز	سبز شده زیر آب
در دل کوه و کمر	پیچ و خم دره ها
طعم علف های سبز	در دهن بره ها
سر زده از سنگ سرد	آتش آلاها
بر سر هر صخره ای	بازی برغاله ها



خسته نفس می زند	اسب نجیب گَر
یالِ پریشان او	دست نسیم سحر
بوی خوش گاهِ گل	می وزد از پشت بام
کوچه پر از عابر است	بر لب آن ها سلام
منظره‌ی روبه‌رو	منظره‌ای آشناست
منظره‌ی دهکده	دهکده‌ی خوب ماست
دهکده‌ی ما ولی	در دل یک قاب بود
باز به خود آدم	این همه در خواب بود

قصر امین پور

## گنج

زن در حالی که بغض به سختی گلویش را می فشرد، به شوهرش گفت: «پیراهنی را که بر تن دارم ببین! زبر و پر از وصله است. تا کی باید حسرت یک لباس زیبا را به دل داشته باشم؟ تا کی باید شب‌ها گرسنه بخوابم؟» صابر سرش را زیر انداخته بود و چیزی نمی گفت. از همسرش شرمنده بود ولی هر کاری می کرد فقر و بدبختی‌شان برطرف نمی شد. هنگام شب، وقتی همه به خواب رفتند و همه‌جا در تاریکی فرو رفت، صابر سجاده‌اش را پهن کرد و با دلی پر درد به راز و نیاز با خدای خود پرداخت: «خدایا! به این تیره‌روزی پایان بده.» صابر آن قدر دعا کرد و اشک ریخت که همان‌جا بر سر سجاده به خواب فرو رفت.

در خواب، مردخوش صورتی را دید که به او می گفت: «در همسایگی شما دکان مرد کاتبی قرار دارد که برای مردم نویسندگی می کند. در میان کاغذهایی که در گوشه‌ی دکانش انباشته است، کاغذی کهنه هست که بر آن عکس مناره‌ی مسجدی کشیده شده است. فردا صبح به دکان او برو و آن کاغذ را بردار و به خانه بیاور. در خانه، آن را باز کن و بخوان و به هرچه در آن نوشته شده است، عمل کن.»

صبح روز بعد، صابر به دکان مرد کاتب رفت. با او سلام و احوال‌پرسی کرد و به گوشه‌ای که کاغذهای باطله انباشته شده بود، رفت. صابر با نگاه خود در میان کاغذها جست‌وجو کرد و طولی نکشید که آن کاغذ کهنه را پیدا کرد. با اجازه‌ی مرد کاتب، کاغذ را برداشت و به سرعت به سمت خانه رفت؛ وقتی به خانه رسید به اتاق خلوتی رفت و با هیجان کاغذ را گشود.

در آن کاغذ نوشته شده بود: «بیرون از این شهر، گنجی مدفون است. تیر و کمانی بردار و به مسجد نیمه‌ویرانی که در خارج از شهر است برو. بالای مناره‌ی مسجد، رو به قبله کن و تیر را در کمان بگذار. هر جا که تیر افتاد، همان‌جا محل گنج است. آن‌جا را بکن و به تیره‌روزی خودت پایان بده.»



قطره‌های درشت عرق از پیشانی صابر فرو می‌چکید. با خود گفت: «عجیب است! چرا گنج‌نامه در میان کاغذهای باطله افتاده بود؟ حتماً خداوند آن را برای انسان فقیر و تیره‌روزی مثل من محافظت کرده است.»

بلافاصله تیر و کمان و بیل و کلنگی برداشت و به سوی مسجد متروکه‌ی خارج شهر به راه افتاد. وقتی به آن‌جا رسید، از پله‌های مناره بالا رفت. رو به قبله کرد و تیر را در کمان گذاشت. زه کمان را تا جایی که قدرت داشت، کشید و تیر را رها کرد. تیر در فاصله‌ای دور بر زمین افتاد. صابر با شادمانی بیل و کلنگ را برداشت و به سوی نقطه‌ای که تیر افتاده بود، دوید.

کلنگ را بر زمین زد و شروع به کندن کرد. آن‌قدر کند که بازوانش از کار افتادند ولی گنجی پیدا نشد. با خستگی و ناراحتی به خانه برگشت. شب با خود فکر کرد: «حتماً به اندازه‌ی کافی زه کمان را نکشیده بودم. فردا باید دوباره به آن‌جا بروم.» فردا، صبح زود، نمازش را که خواند، دوباره تیر و کمان و بیل و کلنگش را برداشت و به سوی مسجد خارج شهر به راه افتاد. دوباره بر روی مناره رفت؛ رو به قبله کرد، تیر را در کمان گذاشت زه کمان را با قدرت کشید و تیر را رها کرد. تیر در نقطه‌ای دورتر از دفعه‌ی قبل بر زمین افتاد. صابر به آن سو دوید و دوباره شروع به کندن کرد. ولی این بار هم از گنج خبری نشد.

این ماجرا چند روز تکرار شد؛ پس، گروهی از مردم که به رفت و آمدهای هر روزه‌ی صابر به آن مسجد ویرانه مشکوک شده بودند، قاصدی را پیش سلطان فرستادند و خبر دادند که گویا صابر گنج‌نامه‌ای پیدا کرده است؛ زیرا هر روز با بیل و کلنگ به خارج شهر می‌رود و جاهای مختلف را می‌کند.





روزی صابر به سمت مسجد خارج از شهر می‌رفت که مردی با شتاب خود را به او رساند و گفت: «ای صابر، خبر گنج‌نامه‌ای که پیدا کرده‌ای، به سلطان رسیده است. سلطان نیز هم‌اکنون دو مأمور را روانه کرده است تا تو را دستگیر کنند و نزد او ببرند. خوب است قبل از این که آن دو مأمور تو را پیدا کنند، از بیراهه خود را به قصر برسانی و گنج‌نامه‌ات را به سلطان بدهی. می‌دانی که اگر این کار را نکنی، بازور و شکنجه، گنج‌نامه را از تو خواهند گرفت.» ساعتی بعد، صابر در محضر سلطان ایستاده بود. سلطان گنج‌نامه را در دست داشت و با دقت مشغول خواندن آن بود.

او پس از مدتی سر برداشت و پرسید: «آیا گنج را پیدا کرده‌ای؟»

صابر سرش را تکان داد و گفت: «خیر جناب سلطان. روزهاست که به مسجد ویرانه‌ی بیرون شهر می‌روم و از فراز مناره‌ی آن تیر می‌اندازم ولی تاکنون هیچ نشانی از گنج نیافته‌ام.» سلطان متفکرانه گفت: «حتماً زور بازوی تو برای این کار کافی نبوده است.»

پس، از سراسر کشور، ماهرترین کمان‌داران را به قصر خود دعوت کرد و از آن‌ها خواست که هر روز به نوبت به بالای مناره‌ی مسجد بروند و تیری بیندازند. ولی از گنج هیچ خبری نبود.

این کار مدت شش ماه ادامه پیدا کرد. همه‌جای دشت سوراخ سوراخ شده بود ولی گنجی در کار نبود. یک روز سلطان، از این همه گشتن و نیافتن خسته شده بود، صابر را به قصر فرا خواند. گنج‌نامه را پیش پای او انداخت و گفت: «نمی‌دانم این را از کجا آورده‌ای ولی هرچه هست قلابی است؛ مال خودت!»

صابر با دلی شکسته گنج‌نامه را برداشت و از قصر بیرون رفت. هنگام شب سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدای من، با نشان دادن این گنج‌نامه مرا امیدوار کردی که فقر و بدبختی از خانه‌ام بیرون می‌رود، ولی چرا گنج‌نامه‌ی بدون گنج نصیب من شد؟ می‌دانم که در این گنج‌نامه رازی هست که از من پنهان مانده است؛ آن راز را به من نشان بده.» دوباره همان مرد خوش صورت پیش چشمان صابر ظاهر شد. صابر که از خوش حالی زبانش بند آمده بود، نتوانست چیزی بگوید. مرد به او گفت: «ما به تو گفتیم تیر را در کمان بگذار ولی آیا این را هم گفتیم که زه کمان را با قدرت بکش و تیر را رها کن؟ چرا این کار را کردی؟ می‌خواستی زور بازویت را به رخ ما بکشی؟ تیر را در کمان بگذار ولی زه را نکش. بگذار تیر در نزدیک‌ترین نقطه بر زمین بیفتد.» صابر از





خواب پرید. صبح روز بعد تیر و کمانش را برداشت و باز به سوی همان مسجد رفت. هرکس در راه او را می‌دید، پوز خندی می‌زد و می‌گفت: «این مرد دیوانه است! باز هم دارد به سراغ گنج خیالی خود می‌رود.»

صابر از مناره‌ی مسجد بالا رفت. رو به سوی قبله کرد؛ نفس عمیقی کشید و تیر را در کمان گذاشت. آن‌گاه بدون آن‌که زه را بکشد، تیر را رها کرد. تیر آرام و چرخ‌زان در پای مناره‌ی مسجد بر زمین افتاد. صابر شروع به کندن آن نقطه کرد و به گنج دست یافت. از آن پس، فقر و تیره‌روزی از خانه‌ی صابر رخت بربست و او هم به شکرانه‌ی گنجی که خداوند به او بخشیده بود، هر روز در خانه‌اش سفره‌های رنگین می‌انداخت و از فقرا و یتیمان پذیرایی می‌کرد. صابر به دوستانش می‌گفت: «خوش‌بختی در یک قدمی ماست ولی ما آن را در دور دست‌ها جست‌وجو می‌کنیم.»

بازگردانی از «مثنوی» مولوی:  
مریم شریف رضویان





هنر و ادب

## حافظ

خواجه شمس الدین محمد، حافظ شیرازی، شاعر بلند آوازه و غزل سرای ایرانی است. او در شیراز زندگی می‌کرد و به این شهر بسیار دل بسته بود؛ آن چنان که هرگز میل سفر و گشت و گذار در جای دیگر نداشت.

نسیم باد مصلی و آب رکن آباد      غریب را وطن خویش می‌برد از یاد  
نی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر      نسیم باد مصلی و آب رکن آباد


حافظ در کودکی پدر خود را از دست داد و سال‌های سخت فقر و تنگ‌دستی او آغاز شد. شاید ده یازده ساله بود که به نانوائی محله می‌رفت تا با خمیرگیری پولی اندک به دست آورد و به مادر خود کمک کند. در همین سال‌ها، شوق درس خواندن او را به مکتب خانه کشاند او با عشق و علاقه ساعت‌ها می‌نشست و مطالعه می‌کرد تا بیش تر بداند و جهان خود را بهتر بشناسد. هر جا مجلس درسی برپا می‌شد حافظ در آن حضور می‌یافت و با دقت به سخنانی که در آن مجلس بر زبان‌ها می‌رفت گوش می‌داد و آن‌ها را یادداشت می‌کرد.

در همان کودکی قرآن را حفظ کرد؛ از این رو، به حافظ شهرت یافت. او بارها در اشعار خود به قرآن اشاره می‌کند و می‌گوید:

ندیم خوش‌تر از شعر تو حافظ      به قرآنی که اندر سینه داری

قرن‌هاست که مردم ایران شعر حافظ را می‌خوانند و از آن لذت می‌برند. کم‌تر خانه‌ای است که دیوان شعر حافظ در آن نباشد. مردم ایران با خواندن شعر حافظ با خوبی‌ها و زیبایی‌هایش تر آشنا





می شوند. حافظ دشمن دروغ و فریب و ناراستی، و دوستدار صداقت و پاکی و یک رنگی است. شعر او آن قدر روان و دل نشین است که پس از چند بار خواندن، به راحتی در ذهن می نشیند. مردم ما غزل های او را می خوانند و به حافظه می سپارند.

حافظ هفت قرن پیش - یعنی حدود ۷۰۰ سال پیش - در شیراز می زیست. او شیراز را دوست می داشت. در زندگی خود تنها یک بار، آن هم به یزد سفر کرد اما خیلی زود به شهر خود برگشت. شعر حافظ در روزگار خود او از مرزهای ایران گذشت و به سرزمین های دوردست رسید. هم اکنون نیز در بسیاری از کشورهای جهان، حافظ و شعر او را می شناسند و او را ستایش می کنند. حافظ در یکی از شعرهایش گفته است که «شعر مرا در آسمان ها فرشتگان از بر می کنند و از آن لذت می برند».





صبحدم از عرش می آمد خروشی، عقل گفت      قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند  
مزار حافظ در شیراز، زیارتگاه همگان است.



## درک و دریافت

۱. چرا حافظ به این نام شهرت یافته است؟
۲. چرا همه شعر حافظ را دوست دارند؟
۳. آیا حافظ فقط در ایران شناخته شده است؟
۴. ....

## واژه آموزی

هفت	+	ه	← هفته	یک دوره‌ی هفت روزه
ده	+	ه	← دهه	یک دوره‌ی ده روزه
سد	+	ه	← سده	یک دوره‌ی صد ساله
هزار	+	ه	← .....	.....
.....	+	ه	← چله	.....

## نکته‌ها

که عشقِ رویِ گل با ما **چه‌ها** کرد  
 وز آن گلشن به خارم **مبتلا** کرد  
 که کارِ خیر، بی‌روی و **ریا** کرد  
 که با من هرچه کرد آن **آشنا** کرد  
 ور از دلبر وفا جستم **جفا** کرد  
 که دردِ شب‌نشینان را **دوا** کرد  
 که حافظ توبه از زهدِ **ریا** کرد

سحر بلبل حکایت با **صبا** کرد  
 از آن رنگِ رُخَم خون در دل افتاد  
 غلامِ همتِ آن نازنینم  
 من از بیگانگان دیگر ننالم  
 گر از سلطان طمع کردم خطا بود  
 خوشش باد آن نسیم صبحگاهی  
 بشارت بر به کویِ می فروشان

آن چه خواندید، غزلی از حافظ است. غزل یکی از انواع شعر فارسی است. به پایان هماهنگ بیت‌های غزل نگاه کنید؛ این هماهنگی یکی از ویژگی‌های غزل است. با سایر ویژگی‌های این نوع شعر در سال‌های بعد آشنا خواهید شد. حافظ و سعدی از بزرگ‌ترین شاعران غزل‌سرای ایران‌اند.

## گفت و شنود

۱. درباره‌ی این بیت از حافظ با دوستان خود گفت‌وگو کنید:  
سعی نابرده در این راه به جایی نرسی      مزد اگر می‌طلبی، طاعت استاد ببر
۲. اگر کسی از شما «حافظیه» را دیده است، به پرسش‌های دوستان خود درباره‌ی بازدید از حافظیه پاسخ دهد.



## فعالیت‌های ویژه

۱. یکی دیگر از غزل‌های حافظ را در کلاس بخوانید و درباره‌ی آن با حافظ به صورت خیالی مصاحبه کنید.
۲. یکی از کتاب‌های فهرست پایانی این کتاب را در کلاس بخوانید.



## نکارگر

هیچ چیز از نگاه کنجاو و جست و جوگر محمود دور نمی ماند؛ ستارگان زیبای آسمان که در شبانگاه با او گفت و گو می کردند؛ غروب های خیال انگیز زاینده رود، پرواز کبوتران و از همه بیش تر ستون ها، گل دسته ها و نقش های زیبای فیروزه ای و لاجوردی مساجد اصفهان. او دوست داشت همه را نقاشی کند. وقتی با هم کلاسی هایش از مدرسه بیرون می آمد، از او می خواستند تا نقاشی کبوتران نشسته بر دیوار را که در دفتر خود کشیده بود در دفتر آن ها نیز بکشد.

هنوز هم هستند مردانی که او را در کودکی و نوجوانی دیده اند که با کاغذ و قلمی در دست، هر چه را می دید، بر صفحی کاغذ نقش می زد.

روزی که پدرش، دست او را در دست استاد امامی گذاشت. این استاد بزرگ نقاشی دریافت که محمود استعدادی فوق العاده دارد. استاد امامی مردی پرکار اما بسیار کم حرف بود. او روزهای فراوان، محمود را به آماده کردن رنگ یا ساختن قلم موها و بوم ها مشغول کرد. در کارگاه استاد امامی، شعرهای دل نشین حافظ و مولانا زمزمه می شد و محمود همراه با این سرودها و نقش و نگارها رشد می کرد. بعد از ماه ها استاد به محمود گفت: «محمود، حالا دیگر وقت آن رسیده است که به طراحی







بپردازی.» در این هنگام، دل در سینه‌ی شاگرد تپید که از کجا باید شروع کنم. استاد گفت: «از همه جا؛ از سیاهی شب تا روشنایی سپیده دم، از شفافیت آب تا سختی کوه، از ابرهای گذران تا نقشی که بر خشت ها زده اند.»

محمود شروع کرد؛ طراحی های او هنرمندانه بود. استاد با نگاه های تحسین آمیز، هنرمندی او را می دید و تشویق می کرد اما مراقب بود که غرور به جان شاگردش نیفتد. همیشه می گفت: «غرور آفت هنر است.» روزی که استاد امامی کشیدن آهو را به محمود سر مشق داد، او تمام شب بیدار ماند و در پایان، آهوهایی را دید که از هر طرف به او نگاه می کردند؛ از رو به رو، از پشت سر، از نیم رخ، در حال فرار و... به یاد مادر خود افتاد که هر وقت کارش گره می خورد، می گفت: «یا ضامن آهو!»

صبح روز بعد، تمام راه را دوید تا گله‌ی آهوانی را که کشیده بود، به استاد نشان دهد.

استاد گفت: «از رو که نینداختی؟»

محمود در حالی که سرخ شده بود، گفت: «نه! همه را ذهنی کشیده ام.»

استاد با هیجان و ناباوری گفت: «حالا چشم هایت را ببند و همان آهوپی را که سر مشق داده





بودم، بکش! محمود چشم‌ها را بست و بادو سه حرکت داد، طرح آه‌وراکشید. استاد امامی تاب نیاورد و گفت: «به به! به به! به تو می‌گویند هنرمند! من مطمئنم که تو یکی از استادان بزرگ نقاشی خواهی شد.»

سال‌ها بعد محمود فرشچیان، استادی هنرمند و نام‌آشنا در نقاشی شد و آثارش شهرت جهانی یافتند. کم‌تر کسی است که تابلوی «عصر عاشورا»ی او را ندیده باشد؛ چه بسیار چشم‌ها که با دیدن اسب سوگوار امام حسین در این تابلو، گریسته‌اند و چه زبان‌ها که هنرمندی این استاد بزرگ را ستوده‌اند. استاد محمود فرشچیان با پشت‌کار، ایمان، کنجکاو و سخت‌کوشی چراغ راه هم‌ی کسانی است که می‌خواهند در آینده‌ی این سرزمین، نامی ماندگار داشته و انسانی تأثیرگذار باشند.



## درک و دریافت

۱. استاد امامی از کجا دریافت که محمود استعدادی فوق‌العاده دارد؟
۲. محمود نقاشی را از کجا شروع کرد؟
۳. چرا پس از نقاشی آهو، استاد امامی گفت: تویکی از استادان بزرگ نقاشی خواهی شد؟
۴. ....

## واژه آموزشی

الف

نقش، نقاش، منقش (نقش‌دار)، نقوش و.....  
 اثر، مؤثر، تأثیر، آثار و.....  
 کشف، اکتشاف، ..... و .....  
 شغل، ..... ، ..... و .....

ب

خانه	+	به	+	دوش	←	خانه به دوش	یعنی بی‌سر و سامان
سر	+	به	+	.....	←	.....	یعنی حواس‌پرت
.....	+	به	+	زنگ	←	.....	یعنی آماده
در	+	.....	+	.....	←	.....	یعنی آواره

## نکته‌ها

- به این جمله‌ها توجه کنید:
۱. محمود، نقاشی خود را کشید.
  ۲. آیا همه‌ی درختان در بهار شکوفه دارند؟
  ۳. به به! چه نقاشی زیبایی!
  ۴. تصویر آهو را بکش.



در جمله‌ی اوّل درباره‌ی محمود خبری داده شده است؛ به این جمله، جمله‌ی «خبری» می‌گویند. در جمله‌ی دوم، درباره‌ی درختان سؤال شده است؛ به این جمله، جمله‌ی «پرسشی» می‌گویند. به جمله‌ی سوم جمله‌ی «تعجبی» می‌گویند؛ چون گوینده‌ی آن از زیبایی نقّاشی تعجّب کرده است. آخرین جمله «امری» است؛ چون در آن انجام دادن کاری از کسی خواسته شده است.

## گفت و شنود

۱. چرا به امام رضا «ضامن آهو» می‌گویند؟
۲. «غرور آفت هنر است» یعنی چه؟
۳. یکی از تابلوهای استاد فرشچیان یا یکی از استادان نقّاشی را به کلاس بیاورید و درباره‌ی آن گفت‌وگو کنید.



## فَعَالِیَّت‌های ویژه

۱. زندگی هنرمند دیگری را در کلاس بخوانید.
۲. صحنه‌ای از یکی از فیلم‌های مورد علاقه‌ی خود را در کلاس نمایش دهید.

آزاد

[illegible]



## درک و دریافت

---

---

---

## واژه آموزشی

---

---

---

## نکته‌ها

---

---

---

## گفت و شنود

---

---

---

## فعالیت‌های ویژه

---

---

---

# گل‌هایی از گلزار ادب

ادب از که آموختی؟

لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان؛ هر چه از ایشان در نظر  
ناپسند آمدی، از فعل آن احتراز کردم.

کز آن پندی نگیرد صاحب هوش  
بخوانی، آیدش بازیچه در گوش  
گلستان سعدی

نگویند از سر بازیچه حرفی  
وگر صد باب حکمت پیش نادان



## غرور جوانی

وقتی، به غرور جوانی بانگ بر مادر زدم؛ دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت:  
«مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی؟»

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش      چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن  
گر از عهد خردیت یاد آمدی      که بی چاره بودی در آغوش من  
نکردی در این روز بر من جفا      که تو شیر مردی و من پیرزن  
گلستان سعدی





## راز داری

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: «باید که این سخن با هیچ کس در میان نتهی». گفت: «ای پدر، فرمان تو راست ولیکن می خواهم که بدانم در این چه مصلحت است؟» گفت: «تا مصیبت دو نشود؛ یکی نقصان مایه و دیگر، شتمانت همسایه.»  
مگوی انده خویش با دشمنان که «لا حول» گویند شادی کنان  
گلستان سعدی





## دعای مادر

ابویزید بسطامی را پرسیدند که «این پایگاه به دعای مادر یافتی؛ این بزرگی میان خلق و این معروفی به چه یافتی؟» گفت: «آن را هم به دعای مادر؛ که شبی مادر از من آب خواست؛ بگریستم، در خانه آب نبود. کوزه برداشتم، به جوی رفتم، آب بیاوردم. چون بر سر مادر آمدم، خوابش برده بود. گفتم که اگر بیدارش کنم، من بزهکار باشم؛ بایستادم تا مگر بیدار شود. تا بامداد بیدار شد. سر بر کرد و گفت: چرا ایستاده ای؟ قصه بگفتم. برخاست و نماز کرد و دست به دعا برداشت و گفت: الهی، چنان که این پسر، مرا بزرگ و عزیز داشت، اندر میان خلق او را بزرگ و عزیز گردان.»

بستان العارفين





## جوان مردی

سه تن در مسجدی خراب عبادت می کردند. چون بختند، یکی از آنان ناگهان از جای برخاست و بر در مسجد ایستاد تا صبح! او را گفتند: «چرا چنین کردی؟» گفت: «هوا عظیم سرد بود و باد سرد. خویشتن را به جای در ساختم تا شما را رنج کم تر بود و هر رنج که بود، بر من بود.»

«تذکرة الاولیا» عطار نیشابوری







۱. لقمان، ادب را از چه کسی و چگونه آموخت؟
۲. مادر در جواب جوان مغرور چه گفت؟
۳. چرا بازرگان از پسر خواست تا راز نگهدار باشد؟
۴. ....

## واژه آموزشی

الف

پیل تن یعنی کسی که تن او چون تن فیل بزرگ باشد (بزرگ و زورمند).

شیرمرد یعنی مردی که در جرئت مانند شیر باشد (شجاع).

سنگدل یعنی کسی که دلش به سختی سنگ باشد.

دریادل یعنی.....

ب

پیرزن یعنی زنِ پیر.

پیرمرد یعنی مردِ پیر.

جوانمرد یعنی مردِ جوان.

حالا بگویید: آیا جوانمرد جز مردِ جوان معنای دیگری هم دارد؟

### نکته‌ها

به جمله‌های زیر دقت کنید:

۱. ادب از که آموختی؟ گفت: از بی‌ادبان [ادب آموختم].

۲. هوا عظیم سرد بود و باد سرد [بود].

همان‌طور که می‌بینید، گاه قسمت‌هایی از جمله حذف می‌شود تا جمله کوتاه‌تر و زیباتر شود.

اگر از شما بپرسند امروز چه خوردید، می‌گویید: «میوه» و «خوردم» را حذف می‌کنید. حذف اگر به‌جا و مناسب باشد، جمله را زیباتر می‌کند.

### گفت و شنود

۱. درباره‌ی پیام یکی از حکایت‌های درس با هم گفت‌وگو کنید.

۲. آیا داستان دیگری درباره‌ی رازداری یا خدمت به پدر و مادر شنیده‌اید؟ آن را تعریف

کنید.

۱. یکی از حکایت‌های درس را در کلاس نمایش بدهید.
۲. یکی از کتاب‌های فهرست پایانی کتاب را در کلاس بخوانید.

## ببلی و مور

ببلی از جلوه‌ی گل بی‌قرار  
در چمن آمد غزلی نغز خواند  
پهلوی جانان چو بیفکند رخت  
خنده‌کنان گفت که ای بی‌خبر  
روزِ نشاط است، گدِ کار نیست  
مور بدو گفت بدین‌سان جواب:  
روزِ تو یک روز به پایان رسد  
همچو من ای دوست، سرایی بساز  
گشت طربناک به فصل بهار  
رقص‌کنان بال و پری برفشاند  
مورچه‌ای دید به پای درخت  
مور ندیدم چو تو کوه‌نظر  
وقت غم و توشه‌ی انبار نیست  
غافل، ای عاشق بی‌صبر و تاب  
نوبت سرمای زمستان رسد  
جایگاهِ توش و نوایی بساز





تو به سخن تکیه کنی، من به کار  
گل دو سه روزی است تو را میهمان  
چون که می چند بدین سان گذشت  
چهر چمن زرد شد از تندباد  
دید که هنگام زمستان شده  
خرمنش از برق هوا سوخته  
اندُهِش از دیده و دل، نور برد  
گفت که در خانه مرا سور نیست  
رو که درِ خانه‌ی خود بسته‌ایم  
دانه و قوتی که در انبان ماست

ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار  
می‌بردش فتی باد خزان  
گشت خریف و گه جولان گذشت  
برگ زگل، غنچه زگلشن فتاد  
موسم هشیاری مستان شده  
دانه و آذوقه نیندوخته  
دستِ طلب نزد همان مور برد  
ریزه‌خور مور به جز مور نیست  
نیست گه کار، بسی خسته‌ایم  
توشه‌ی سرمای زمستان ماست

پروین اعصابی

## مرغ آتش خوار

روزی بود، روزگاری بود. «رای» دانشمندی بود که بر قسمتی از هند فرمانروایی می کرد. این پادشاه، وزیران و کارگزارانی داشت که آن ها را از میان شاعران و دانشمندان انتخاب کرده بود. ندیمی هم داشت که مردی دانا و جهان دیده بود و داستان ها و مثال های بسیار می دانست. یک روز یکی از بزرگان از سفری برگشته بود و همه ی نزدیکان «رای» برای دیدار او در مجلس حاضر بودند. مردی که از سفر آمده بود، درباره ی فایده های مسافرت صحبت می کرد.

ندیم رای گفت: «آری، سفر بر دانش و تجربه ی انسان می افزاید و هر کشور و شهری چیزهایی دارد که در جای دیگر دیده نمی شود؛ مثلاً حیوانی هست که روی آتش راه می رود و نمی سوزد و آتش می خورد و آزاری نمی بیند و تا کسی سفر نکند، نمی تواند آن را ببیند.»

یکی از حاضران گفت: «بله، در دنیا چیزهای عجیب و غریب فراوان است اما این که مرغی روی آتش راه برود یا آتش بخورد و دهانش نسوزد، باور کردنی نیست.»

ندیم برای این که حرف خود را به کرسی بنشاند، جواب داد: «البته من هم گفتم که تا کسی ندیده باشد، باور نمی کند ولی من دیدم که هست.»

یکی دیگر از حاضران گفت: «نام چنین مرغی را در کتاب ها نوشته اند؛ می گویند نامش «سمندر» است اما به نظر من، سمندر حیوانی خیالی و افسانه ای است؛ مثل بعضی چیزها که اسم و داستانشان هست ولی خودشان هرگز دیده نشده اند.»

دیگری گفت: «صحیح است؛ من فکر می کنم آقای ندیم هم می خواست بگوید، شنیده ام و گفت دیده ام؛ و گرنه ادعای دیدن چنین جانوری از عقل به دور است.»

ندیم رای در جواب گفت: «بله، من به چشم خود دیده ام و شما چون آن را ندیده اید، باور نمی کنید؛ من دروغ نمی گویم و علم هم وجود چنین جانوری را رد نمی کند.»

حاضران باز انکار کردند و گفتند: «حالا که ندیم رای می گوید دیده است، ممکن است به



احترام او قبول کنیم اما باور کردنی نیست و چنین چیزی درست به نظر نمی‌رسد.»

هر قدر ندیم دلیل آورد و خواست حرف خود را ثابت کند، حاضران نپذیرفتند. کم‌کم کار به خنده و طعنه کشید؛ یکی گفت: «مَثَلی معروف است که (جهان دیده بسیار گوید دروغ)، ندیم تا حالا دروغ نگفته بود اما حالا معلوم می‌شود که این مَثَل را درست گفته‌اند.»

آن روز ندیم دل شکسته و غمگین از مجلس رای بیرون آمد و با خود فکر کرد: «حالا که این‌طور شد، تا حرف خود را ثابت نکنم دست‌بردار نیستم؛ می‌روم و این مرغ را پیدا می‌کنم و به همه نشان می‌دهم که دروغ گو نیستم.»

آن‌گاه به خانه رفت، وسایلش را برداشت و راه سفر پیش گرفت. شهر به شهر سفر کرد، به کتاب‌ها و کتاب‌خانه‌ها سرزد، از همه کس و همه جا تحقیق کرد تا وطن مرغ آتش‌خوار را بشناسد. چند سال گذشت؛ هیچ‌کس از ندیم خبری نداشت و همه می‌گفتند که او ناپدید شده است اما ندیم شهرها و کشورها را زیر پا می‌گذاشت و به دنبال مرغ آتش‌خوار می‌گشت. چند بار گرفتار دزدان و راهزنان شد؛ چند بار در کشورهای ناشناس او را به نام جاسوس دشمن زیر نظر گرفتند و در دسرهای کشید و رنج‌ها برد تا سرانجام، به مقصود خود رسید. چون می‌گفتند مرغ آتش‌خوار در هر آب و هوایی زنده نمی‌ماند، برای احتیاط، چند مرغ آتش‌خوار خرید تا دست‌کم یکی از آن‌ها را بتواند زنده به حضور رای برساند.





همین که رای از باز آمدن ندیم آگاهی یافت او را احضار کرد و سبب گم شدن او و شرح حالش را پرسید. ندیم به پادشاه گفت: «من هرگز در عمر خود سخن بی دلیل نگفته بودم و کسی نسبت دروغ گویی به من نداده بود تا آن روز که در حضور شما از مرغ آتش خوار صحبت به میان آمد و من گفتم که آن را دیده‌ام و همه‌ی حاضران به حرف من خندیدند و من بسیار شرمنده شدم. خواستم ثابت کنم که یاوه گو نیستم. این بود که از همان زمان به سفر رفتم و نیمی از جهان را گشتم تا آن مرغ را یافته‌م و همراه خود آوردم تا حرف خود را ثابت کنم.»

رای از ندیم خود دل جویی کرد و گفت: «بسیار خوب؛ این پیشامد باعث شد که تو دنیا را ببینی و تحفه‌ای تماشایی با خود بیاوری. نمی‌خواهم تو را سرزنش کنم اما من هم آن روز از تو تعجب کردم.»

ندیم جواب داد: «حالا که دلیل گفته‌ی خود را همراه آورده‌ام، چرا این حرف را می‌زنید؟» رای گفت: «البته حالا دلایلش را همراه داری و به قول شاعر عمل کرده‌ای که گفته است: ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی، دلش بیار اما تعجب من از این بود که چرا باید حرفی بزنی و ادعایی بکنی که ثابت کردنش این قدر زحمت و دردسر دارد. انسان عاقل باید جای هر کار و حرفی را بشناسد و بسنجد.» ندیم معذرت خواست و جواب داد: «حق با شماست؛ همه‌چیز را باید دانست و فهمید اما همه چیز را همه‌جا و همه وقت نباید گفت.»



# نایش

ای خدای همه‌ی آغازها و پایان‌ها  
کتاب را با نام تو آغاز کردیم و با یاد تو پایان می‌دهیم. یاریمان کن تا در پایان سال  
تحصیلی، به تلاشی بزرگ‌تر و کوششی پرشورتر بیندیشیم.  
خدایا، کیست که نیازمند تو نباشد؟ کیست که بی‌لطف و هدایت تو، سعادت و موفقیت  
را دریابد؟ به ما کمک کن تا راه راستی و درستی و نیک‌فرجامی را بی‌یویم. یاریمان کن که  
جز راست نگوییم و جز رضای تو نجوییم.  
خدایا، تو دوستدار پاکی، امیدواری، دانایی و آگاهی هستی. به ما جان‌های پاک،  
دل‌های پر از امید و نشاط و اندیشه‌های روشن عنایت فرما.  
خدایا، ما را ق‌ردان همه‌ی پیامبران و امامان بزرگوار و معلّمان مهربان قرار ده که به  
ما اندیشیدن و درس خوب زیستن را می‌آموزند.  
ما را ق‌ردان نعمت‌های بی‌پایان خودت قرار بده.

با تو یاد هیچ کس نبود روا  
دست گیر و جرم ما را در گذار

ای خدا، ای فضل تو حاجت روا  
ای خدای پاک بی‌انباز و یار

«مثنوی» مولوی



**توجه:** از پرسیدن معنی واژه‌ها بیرون از جمله و متن‌های کتاب خودداری شود.

## واژه‌نامه

اتراق کردن: در جایی ماندن، در جایی اقامت کردن	آ	آذوقه: غذا و توشه‌ی راه
اثر: نشانه		آرمیده‌اند: آرام گرفته‌اند، خوابیده‌اند.
اجابت: قبول کردن، پذیرفتن		آز: حرص، طمع
اجازت: اجازه		آشیان: لانه
اجلال: بزرگ داشتن، گرامی داشتن، محترم شمردن		آفت: آسیب
احاطه کردن: دورادور چیزی را گرفتن		آنی: فوری
احتراز: دوری کردن		آوار: دیوار یا سقف خانه که خراب شده و فرو ریخته باشد.
احتیاط: دوراندیشی، باتدبیر کار کردن، دقت بیش‌تر		آوازه: شهرت
اخبار: خبرها		آهنگ کردن: قصد کردن، تصمیم گرفتن
اختصار: کم کردن، کوتاه کردن	ا	
اراده: چیزی را خواستن، قصد، اختیار		ابرام: پافشاری
از دم تیغ گذران: بکُش، نابود کن		ابواب: جمع باب، درها

از فرط: از شدت	انبان: کیسه‌ی بزرگی که از چرم می‌ساختند. در درس
از دحام: شلوغی، هجوم آوردن، فشار آوردن جمعیت	به معنای جای ذخیره کردن غذاست.
ازیرا: بدین جهت، زیرا که	انتقام: کینه‌توزی
اساس: پایه	انجاز: وفا کردن به وعده و عهد
استوار: محکم، پایدار	اندر: در
أسرا: جمع اسیر، کسانی که اسیر شده‌اند.	أنده: مخفف اندوه، غم، ناراحتی
اشباح: جمع شَبَح یعنی سیاهی‌ای که از دور شبیه	انگیزه: علت، سبب
انسان یا هر موجود دیگری است.	اوج: بالاترین نقطه، بالاترین درجه
اعتقاد: عقیده داشتن، باور کردن	اهتزاز: تکان خوردن، جنبش
اعتماد به خود: به خود متکی بودن	اهتمام: کوشش، همت
اعضا: جمع عضو، جزئی از بدن مثل دست و سر،	ایثار: دیگری را بر خود مقدم شمردن، از خودگذشتگی
یک فرد از جماعت	ایمن: آسوده، راحت
اعماق: جمع عمق، گودی‌ها، ژرفا	
اغلب: بیش‌تر	ب
افزون: بیش‌تر	باب: در؛ در اصطلاح هر بخش از کتاب را یک باب
افسوس: حسرت و آه، کاش	می‌گویند.
افق : ناحیه، کرانه‌های آسمان	باتلاق: لجنزار، آب‌پر از گل و لای
اقامتگاه: محل سکونت، جای ماندن	باختر: غرب
التفات: توجه	بارگاه: مقبره، آرامگاه
امداد: کمک رسانی	باره: اسب

بازیچه: اسباب بازی، وسایل بازی، ابزار شوخی	برکات: جمع برکت، فراوانی، زیاد شدن نعمت
باستان: قدیم، کهن	برگشود: باز کرد.
بالین: بستر، بالش	بُرنا: جوان
بانگ نای: صدای نی	بزغاله: بچه ی بز
بانگ: فریاد	برهکار: گناهکار، خطاکار
بیود: شد، گذشت	بسی: بسیار، خیلی، زیاد
بتازد: به تاخت برود، حمله کند.	بفکند: افکند، انداخت، رها کرد
بخفتند: خوابیدند	بلامنازع: بدون ستیز و مبارزه، بدون مخالف
بُد: بود	بلند آوازه: معروف، مشهور
بدان: به آن	بلند همت: بااراده، کسی که هدف عالی دارد.
بَدَل کردن: عوض کردن	بنا کردن: ساختن
بدو: به وسیله ی او، با او، به او	بنده: غلام
بدین سان: این طور، این گونه	بنی آدم: پسران آدم، مردم
بر اثر: به دنبال	بنیاد گذاشته بود: تأسیس کرده بود.
بر کس: نزد کسی، در نظر کسی	بُود: باشد
براساس: برپایه	بودمی: بودم، می بودم
برانگیزد: تحریک کند.	بوم و بر: سرزمین
برتر: بالاتر، بلندتر	بوم: جغد
بر سان: مانند	بوم: صفحه ای که روی آن نقّاشی می کشند.
برفشانند: برهم زد، تکان داد.	به ادا رسان: انجام بده



به چه: چگونه، با چه وسیله‌ای

به راز: پنهانی، سرّی

به سزا: سزاوار، شایسته، خوب

به: بهتر

بی اراده: بی اختیار، بدون قصد

بی آزارت آرم: تو را بدون آزار و رنج می‌آورم.

بی باکانه: بدون ترس، با شجاعت

بی شریکی: شریک نداری.

بی قرار: بی تاب، بی طاقت

بی قواره: بدشکل

بی نیازی: نیازمند نبودن، احتیاج نداشتن

بی همتا: بی مانند، بی نظیر

بیخ: ریشه و بنیان

بیداد: ستم؛ بیداد سرما به معنای شدت سرماست.

بی درنگ: بدون معطلی، فوری

بیفکن: بینداز

بی کران: بی پایان

بیم: ترس

پ

پاسداری: مراقبت، نگهبانی

پامال نکنند: زیر پا له نکنند.

پانتومیم: نوعی نمایش است که بدون کلام و فقط

با حرکات دست و بدن انجام می‌شود.

پایگاه: مقام، مرتبه

پایندگی: پابنده و پابرجا ماندن، استواری

پدیده‌ها: اشیاء، آفریده‌ها

پذیرنده: قبول کننده

پرتو: روشنی، روشنایی

پژوهش: جست‌وجو کردن، تحقیق کردن

پسندیده: خوب، برگزیده

پلنگ افکن: کسی که می‌تواند پلنگ را از پا درآورد؛

زورمند، نیرومند.

پناهگاه: جایی که به آن پناه می‌برند.

پنداشتن: گمان کردن، خیال کردن

پوزخند: لبخند مسخره‌آمیز

پوزش طلبیدن: عذرخواهی کردن

پهنه: پهناء، عرصه، وسعت

پیشواز: استقبال، پیشباز

پیل تن: کسی که به زورمندی فیل است؛ درشت

پیکر

پیمود: طی کرد.

ترحب: مرحبا گفتن، تشویق کردن

تردد: حرکت، رفت و آمد

تسکین: آرام کردن، آرامش دادن

ت

تابناک: درخشان

تسلیم: گردن نهادن، پذیرفتن، قبول کردن

تصرف: به دست آوردن

تأخیر: عقب انداختن، دیر کردن

تصور: خیال و گمان

تأمل: فکر کردن، دقت کردن

تضمین: برعهده گرفتن چیزی، ضامن شدن

تبارک: پاک و منزّه

تعالی: بلند پایه، برتر

تحریر افتاد: نوشته شد.

تقاضا: خواهش کردن، خواستن

تحریر: نوشتن

تقاطع: دو خط یا دو راه که یکدیگر را قطع

تحسین: تشویق

می کنند.

تحفه: هدیه

تقلا: کوشش، تلاش

تحقیر: خوار کردن، کوچک شمردن، توهین

تکاپو: جست و جو

تحقیق: به حقیقت امری رسیدگی کردن،

تلافی: عوض دادن، جبران کردن

بررسی

تمدن: زندگی شهرنشینی، زندگی اجتماعی در

تخلص: نامی که شاعران برای خود انتخاب

جهت ترقی و رشد

می کنند و با آن شناخته می شوند.

تمسخر: مسخره کردن

تخیلات: جمع تخیل؛ فکر و خیال ها، پندارها،

تندباد: باد تند، طوفان

گمان کردن

تنگ دستی: فقر، بی چیزی

تدبیر: چاره، راه حل

توبره: کیسه ی بزرگ

ترحم: رحم کردن، مهربانی کردن

توبه: دست از گناه برداشتن و از خدا طلب بخشش

جدال: ستیزه، کشمکش

کردن، پشیمانی از گناه

جذب: کشش، ربایش

توش و نوا: آذوقه

جرئت: دلیری

توشه: آذوقه، غذایی که ذخیره می کنند.

جزایر: جمع جزیره، جایی که هر چهار طرف آن

توصیف: وصف کردن، تعریف کردن

را آب فرا گرفته است.

توصیه: سفارش

جفا: ستم و ظلم

تیره دل: سیاه دل

جلاد: مأمور شکنجه دادن یا کشتن محکومان

جلگه: زمین هموار و پهناوری که کم تر از ۲۰۰ متر

ارتفاع دارد و از آبرفت رودها به هنگام ریختن به

## ج

جاذبه ها: چیزهایی که انسان را جذب می کنند.

دریا تشکیل می شود.

جار: فریاد

جولان: گشتن، گردش کردن

جارچی: کسی که به صدای بلند موضوعی را

جهانگرد: کسی که به دور دنیا مسافرت می کند، گردشگر

می گوید تا همه بدانند.

جهل: نادانی

جامه: لباس

جانان: کسی که او را مانند جان دوست

## چ

می دارند.

چارسوی: چهار طرف

جاودانگی: جاوید و همیشه ماندن

چُرْتکه: وسیله ای چوبی که در حساب کردن به کار

جایز نشمرد: شایسته نمی داند.

می رود.

جایگه: جایگاه، محل نگهداری، انبار

چشم نواز: نوازش دهنده ی چشم، زیبا

جثّه: بدن، تن

چهر: چهره، صورت

چیرگی: غالب شدن، مسلط شدن

حیرت‌آور: تعجب‌آور

چیستان: چیست آن، نشانه‌هایی از چیزی دادن

حیرت: سرگردانی، آشفتگی

برای یافتن پاسخ، معما

## خ

خادمان: خدمت‌گزاران، خدمتکاران، جمع خادم

خانمان: خانه و خانواده

خان: رئیس ایل، امیر

خانمان‌سوز: از بین برنده‌ی خانه و خانواده

خرد: هوش، عقل

خردمند: عاقل، دانا، هوشیار

خُردی: کوچکی، دوران کودکی

خرسند: خوش حال

خروش: صدا، فریاد

خریف: پاییز

خزان: گنجینه، جایی که در آن پول و چیزهای گران‌بها

نگهداری می‌کنند.

خفت: خواری

خلاص شدن: رها شدن، نجات یافتن

خلل: آسیب، فساد و تباهی

خو: انس

## ح

حاجت: نیاز، احتیاج

حادثه: پیشامد، اتفاق

حرارت: گرما

حریق: آتش‌سوزی

حصول: حاصل شدن، به‌دست آمدن

حضور: حاضر شدن، حاضر بودن

حفره: سوراخ، گودال

حقیقت‌یاب: کسی که به دنبال یافتن حقیقت است.

حقیقت: اصل چیزی، راستی و درستی

حکمت: فلسفه، کلام موافق حق

حمل: بار، آن چه برداشته شود.

حوادث: جمع حادثه

حواشی: جمع حاشیه، گوشه و کنار

حیاتی: خیلی مهم، چیزی که به مرگ و زندگی

مربوط می‌شود.



خوار: پست، تحقیر شده

دست طلب: دست نیاز، احتیاج

خونبار: خونریز

دفن: چیزی را زیر خاک کردن، به خاک سپردن

خیره: متعجب

دل آزرده: ناراحت

خیرین: نیکوکاران، جمع خیر

دل خواه: آن چه که دل می خواهد و می پسندد:

مورد پسند، مورد علاقه.

د

دل سوزانه: با دل سوزی

دارایی: ثروت، مال

دلهره: تشویش، اضطراب، ترس ناگهانی

دانش نامه: دایرة المعارف

دهشت بار: حیرت آور، ترسناک

دبّاغ: کسی که پوست حیوانات را پاک و خشک

دهشت: ترس

می کند.

دیده: چشم

دچار: مبتلا، گرفتار

دینار: نوعی پول طلا که در قدیم رایج بوده است؛

در حال: در همان لحظه، بی درنگ

واحد پول کشور عراق نیز است.

در ساعت: بلافاصله، فوراً

دیوان: مجموعه ی اشعار، کتاب شعر

در نور دیده بود: پیموده بود، طی کرده بود.

در استاد: ایستادگی کرد، پایداری کرد.

ر

در آمیخت: آمیخته شد، مخلوط کرد.

راست قامت: بلند بالا، قد بلند

درایت: درک کردن، آگاهی داشتن

راسو: نام حیوانی است پستاندار که به آن موش خرما

درشتی: گستاخی، تندی

هم می گویند.

درویش: بی نوا، گوشه نشین، فقیر

رای: در روان خوانی فصل هشتم کلمه ای است

درّه: راه میان دو کوه، شکاف میان دو کوه

هندی به معنای پادشاه و حاکم. این کلمه به شکل

«راجَه» هم به کار می‌رود.

زالال: صاف، شفاف

رایحه: عطر و بو

زمخت: درشت، ناهنجار

رخت: لباس

زمزمه: زیر لب سخن گفتن

رصدخانه: جایی که ستاره‌شناسان از آن جا با

زورآزمای: قوی، پرزور

وسایل مخصوص مثل تلسکوپ ستاره‌ها را زیر نظر

زیرکانه: با هوشیاری، هوشیارانه

می‌گیرند.

رُفت و روب: جارو کردن و پاک کردن

س

رفتگر: کسی که کار او جارو کردن و پاک کردن

ساج: نوعی درخت که چوبی سخت و گران‌بها

کوچه‌ها و خیابان‌هاست.

دارد.

روزبه: درستکار، خوش‌بخت، خوش‌عاقبت

سالار: سردار، رهبر

روزگار برآمدن: سپری شدن و گذشت عمر

سپاس: شکر

ریزه‌خور: کسی که خرده‌ریز و ته‌مانده‌ی سفره

سپهر: آسمان

را بخورد.

سحرا نگیز: جادویی

سخت‌سر: لجوج، لج‌باز، نافرمان

سده: صد سال، یک قرن

ز

زال: پیر، کسی که موهایش سفید است.

سرا: خانه، آشیانه، لانه

زبردستی: توانایی، زورمندی، ماهر بودن

سران: فرماندهان، بزرگان

زَبَر: بالا

سراینده: گوینده، شاعر

زَبَرین: بالایی

سرشار: پُر، لب‌الب، فراوان

زدوده بود: پاک کرده بود.

سرفرازی: سربلندی

سرمای استخوان سوز: سرمای شدید که تا مغز  
استخوان نفوذ می‌کند.

سرنگون: افتادن، سقوط کردن

سفینه: کشتی یا وسیله‌ی حمل و نقل فضایی

سِگِرمه: چین و چروک پوست صورت در قسمت  
پیشانی، در روان‌خوانی عاشق کتاب عبارت  
(سگرمه‌های تو هم رفته) کنایه از حالت خشم و  
عصبانیت است.

سلاح: وسیله‌ی مبارزه و جنگ، جمع آن اسلحه است.

سنگ خارا: نوعی سنگ سخت

سود: فایده

سور: جشن، مهمانی

سوگند: قسم

سهل: آسان

سهمگین: ترسناک

شَبانی: چوپانی

شَبَح: سیاهی‌ای که از دور شبیه انسان یا چیزی  
است.

شرمگین: خجالت زده

شکرانه: شکرگزاری، ادای شکر نعمت

شکوه: عظمت، احترام، بزرگی

شکیبایی: صبر و بردباری

شگفت‌انگیز: تعجب‌آور، حیرت‌انگیز

شماقت: سرزنش

شمردمی: می‌شمردم.

شنودم: شنیدم.

شید: خورشید

شیرمرد: زورمند، قوی، نیرومند

شیوع: شایع شدن، پراکنده شدن، سرایت

کردن

ش

شال و کلاه کردن: آماده شدن برای انجام کاری،

خود را آماده کردن

شبانگاه: هنگام شب

ص

صادقانه: با صداقت و راستی و درستی

صبحدم: صبح زود

صبور: بسیار شکوبا

صخره: تخته سنگ، سنگ بزرگ

صفحات: جمع صفحه، سطح‌ها (سطوح)

صمیمانه: خالصانه، با مهربانی و صمیمیت

ض

ضمان: قبول کردن، برعهده گرفتن

ط

طایفه: قوم، جماعت

طراوت: تازگی، شادابی

طربناک: شادمان، خوش حال، بانشاط

طعام: غذا

طعنه: سرزنش، سرکوفت

طمع: حرص و آز

ظ

ظلمت: تاریکی، تیرگی

ع

عابر: عبورکننده، رهگذر

عار: عیب، ننگ، رسوایی

عُجْب: غرور، خودبینی

عرش: آسمان

عریان: لخت

عضو: اندام، قسمتی از بدن

عطا: بخشش

عظیم: بزرگ، زیاد، خیلی

عُقده: گره

عُمده: اکثر، بیش‌تر

عنایت: توجّه

عهد: دوران، زمان

عین بلا: نهایت بلا، در بلای کامل

غ

غارت: مال کسی را به زور گرفتن و بردن

غافل: بی‌خبر، ناآگاه

غرض: قصد، هدف

غرقه: غرق شدن، فرورفتن در آب که سبب مرگ شود.

غریب: کسی که از وطن خود دور است.

غمناک: ناراحت، غمگین



غوطه خوردن: در آب فرو رفتن

فیروزه‌ای: به رنگ فیروزه

ف

ق

فتنه: بلا، شرّ

قار: قیر

فراز: بالا

قاصدان: جمع قاصد، پیک، نماینده، نامه‌رسان

فراست: هوشیاری، زیرکی

قامت: قد و بالا

فراغت: آسایش، آسوده شدن

قتل‌عام: کشتن همه‌ی مردم

فرسوده: کهنه شده، ساییده شده، پوسیده شده

قدسیان: پاکان، ساکنان آسمان و بهشت

فرمان تو راست: حرف تو مورد قبول است، فرمان

قرن: هر صد سال را یک قرن می‌گویند.

تو اطاعت می‌شود.

قشون: سپاه، ارتش

فرود می‌آمد: پایین می‌آمد.

قصد: نیت

فروزنده: روشن کننده

قصد او داشت: می‌خواست او را بگیرد.

فروغ: روشنایی

قَطُور: کُلفت، ضخیم

فروگذار: غفلت، کوتاهی

قَلّه: نوک کوه

فرهنگ‌نامه: کتابی که کلمه‌ها و موضوعات را

قواعد: جمع قاعده، اساس و اصول

توضیح می‌دهد.

قُوّت: غذا، خوراک

فسوس: ریشخند

قوی رأی: آدم بااراده، استوار و ثابت قدم

فضل: بخشش، نیکویی، برتری

قیام: برخاستن، ایستادن

فعل: کار، عمل

ک

فنون: جمع فن یعنی روش‌ها

کار آزمودن: ماهر شدن

کارساز: کارگشا، مشکل گشا	کُزان: که از آن
کاروانیان: اهل کاروان، کسانی که در کاروان بودند، مردم کاروان	کشتی کُن: کشتی بساز.
کاست: کم کرد، کاهش داد	کُمَهِی: همان گونه که هست.
کاوید: جست و جو کرد.	کمرکوه: دامنهی کوه
کاهِ گل: مخلوطی از گل و کاه که با افزودن آب برای ساختن دیوار درست می شد.	کُنج: گوشه، کنار
کبک دری: نوعی کبک درشت که در کوه و دَرّه زندگی می کند؛ کبک پرنده ای است به اندازه ی کبوتر که صدای خوشی دارد.	کوته نظر: تنگ نظر، کوتاه فکر، غافل
کبوتر چاهی: گونه ای کبوتر وحشی که پره های خاکستری رنگ دارد و معمولاً در چاه و صحرا آشیانه می سازد؛ به نام کبوتر چاهی یا کبوتر صحرایی و کبوتر وحشی معروف است.	کوره: آتشدان، جای روشن کردن آتش
کتابدار: مسئول کتاب خانه، مأمور حفظ کتاب های کتاب خانه	کوه پیکر: به بزرگی کوه، درشت پیکر
کردمی: می کردم.	کَهَر: اسبی که رنگ آن سرخ مایل به سیاه است.
کردندی: می کردند.	کهکشان: مجموعه ای از ستاره ها که در آسمان به صورت «ابر» دیده می شوند.
کَرَم: بخشش، بزرگواری، جوان مردی	گ
کَز کرد: در خود فرو رفت.	گران سنگ: سنگین، سنگ بزرگ
	گرای: گرایش پیدا کن، میل و رغبت و علاقه نشان بده.
	گرد: اطراف، پیرامون
	گرما به: حمام
	گرو: آن چه به عنوان شرط به کسی واگذار شود.
	گزند: آسیب

گستاخی: بی‌پروایی، ترس بودن، دلیری

مایه: سرمایه

گسترده: پهن، وسیع

مباد: نباشد.

گلشن: گلزار، گلستان

مبهم: دارای ابهام، پیچیده

گواه: شاهد

متانت: وقار، سنگینی

گوسپند: گوسفند

متروکه: خرابه، رها شده و بدون ساکن

گویی: مثل این که، انگار

مجال نگذارد: امکان به وجود آمدن نمی‌دهد،

گه: گاه، وقت، زمان، لحظه

فرصت نمی‌دهد.

مجلل: باشکوه

محبوب: کسی که او را دوست می‌دارند.

## ل

لاجوردی: نیلی رنگ، به رنگ آبی

محصور: در حصار قرار گرفته، محاصره شده

لاحول: قسمتی از جمله‌ی «لا حول ولا قوّة الا بالله»

محفوظ: حفظ شده، نگهداری شده

است که هنگام تعجب و شادی بر زبان می‌آورند.

محیط: دربرگیرنده، پیرامون

لذا: بنابراین

مخافت: ترس

لغت‌نامه: فرهنگ لغت، واژه‌نامه، کتاب لغت

مختصر: کم

لگدکوب: لگد خورده، پامال شده

مخوف: ترسناک

مذلت: پستی، خواری

## م

ماتم‌زده: غمگین، ناراحت

مرحمت: لطف

مأمور: کسی که به او امر شده کاری را انجام

مرغ عشق: نوعی پرنده‌ی کوچک است.

دهد، فرمانبردار.

مرغک: مرغ کوچک

مرهون: گرو گذاشته شده، گروگان، وابسته

مزار: آرامگاه

مستحکم: استوار، پابرجا

مستمند: تهی دست، نیازمند

مسرت: سرور و شادی

مشاغل: جمع مشغله، شغل‌ها

مشتاقانه: با شوق و اشتیاق

مشمول: شامل، دربرگیرنده

مشقت: سختی، رنج

مصالحه: آشتی، صلح کردن

مصیبت: بلا، حادثه‌ی بد

معادن: جمع معدن، جایی در زیر یا روی زمین

که سنگ‌های گران‌بها و فلزات به‌طور طبیعی در

آن وجود دارند.

معدودی: تعداد کمی، اندکی

مفلوک: فلک‌زده، بدبخت

مقرون: نزدیک شده، به‌هم پیوسته

مکث: درنگ کردن، توقف کردن

ملاحان: جمع ملاح، دریانورد، شناگر

ملاطفت: لطف و مهربانی

ملول: ناراحت، افسرده

منابع: جمع منبع، اصل، سرچشمه

مندرس: فرسوده، کهنه

منطقی: سخنی که با عقل و منطق سازگار باشد.

منقطع: قطع شده، بریده شده

موبدان: جمع موبد، روحانیون دین زرتشت را

می‌گویند.

مور: مورچه

موزون: دارای وزن، هماهنگ، آهنگین

موسم: هنگام، وقت

مونس: همدم، یار

مہان: جمع مہ یعنی بزرگان

مہرآمیز: با محبت

مہر: در درس ۱۵ به معنای خورشید است.

مہمات: کارهای مهم

مہی چند: چند ماه

مہیا: آماده، حاضر

مہیب: ترسناک، وحشتناک

می‌برازد: برازنده و شایسته است.

می‌روبد: پاک می‌کند.



می‌غزید: با خشم فریاد می‌زد.

می‌کن: بکن.

می‌برد: می‌برد.

میسر: ممکن، آسان

## ن

ناباورانه: غیر قابل باور، غیر قابل پذیرش

ناپسند: نادرست، بد، زشت

ناچیز: کم، بی‌ارزش

نازل شده: پایین آمده، فرود آمده

ناشناس: ناآشنا، بیگانه

ناگوار: ناخوشایند، نامناسب

نام‌آور: معروف، مشهور

نام‌داران: افراد معروف، شناخته شده

ناملایمات: ناسازگاری‌ها، سختی‌ها، دشواری‌ها

ناید: نمی‌آید، نیاید.

نبوت: پیامبری

نثر: نوشته‌ی عادی که شعر نباشد.

نحوه: راه و روش، چگونگی

نحیف: لاغر

ندیم: غلام مخصوص، همدم

نسیم سحر: باد ملایم صبحگاهی

نشانندن: کاشتن

نشاط: شادی

نغز: خوب، نیکو، لطیف

نقصان: کم شدن، کاستی

نکو: نیکو، خوب

نکوهیده: ناپسند، زشت، سرزنش شده

نگروید: ایمان نیاورد، پیروی نکرد.

نماز دیگر: نماز عصر

نمکین: دارای نمک

نمودار: نشان دهنده، آشکارکننده

نهی: نگذاری، قراردهی

نواحی: جمع ناحیه، قسمتی از یک منطقه، شهر

یا کشور

نوادگان: نوه‌ها، جمع نواده، فرزند فرزند

نومید: ناامید

نہان: پنهان، مخفی

نهراسد: نترسد، هراس نکند.

نیاکان: اجداد، پدران

نیایش: دعا

ه

نیت: نظر، عقیده، قصد

هامون: دشت، زمین هموار

نیلگون: آبی رنگ، به رنگ نیل

هجوم: حمله‌ی ناگهانی

نیندوخته: اندوخته نشده، ذخیره نکرده

هراس: ترس، بیم، وحشت

هلاک: کشته شدن، نابودی

همی گفت: می گفت.

و

وابستم: ارتباط برقرار کردم.

همی خواند: می خواند.

وانمودن: طور دیگر نشان دادن

هوس انگیز: تحریک کننده‌ی میل و آرزو

واهمه: ترس، هراس

وصله: تکه‌هایی که به لباس دوخته می‌شود تا پارگی

ی

را بپوشاند.

یاد آمدی: به یاد می‌آمد.

وعده: قرار، نوید

یأس: نومیدی، ناامیدی

وقت عذاب: زمان مجازات

یال: موهای پشت گردن اسب، شیر

وقف کردن: قراردادن بخشی از مال و ثروت برای

یزدان: خداوند

استفاده‌ی مردم در راه رضای خدا.

یکتا: تنها، یگانه، بی‌مانند

ولگرد: بی‌کاره، سرگردان

یگه خورد: جا خورد، تعجب کرد.

ویروس: موجودات ریز ذره‌بینی که باعث بیماری

یگانه: بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌همتا

می‌شوند.

یمن: مبارکی، خجستگی

# اعلام

آبیدر: منطقه‌ای در سنج (استان کردستان)  
ابویزد بسطامی: از عارفان ایران در قرن دوم و سوم هجری بود.

آبیانه: نام روستایی در نزدیکی نطنز و کاشان است.

آتُرک: نام رودی در شمال ایران

ارس: نام رودی در شمال ایران

اروند: نام رودی در جنوب ایران

اسماعیلیان: فرقه‌ای مذهبی که در زمان‌های گذشته بر بخشی از ایران حکومت می‌کردند.

آلموت: نام کوهی در نزدیکی قزوین

باغ مصلی: نام باغی در شیراز

بستان العارفین: کتابی است درباره‌ی عرفان که نویسنده‌ی آن معلوم نیست.

بهمنیار: احمد بهمنیار (۱۲۶۲-۱۳۳۴)، خورشیدی) روزنامه‌نگار، شاعر، محقق و نویسنده‌ی ایرانی، وی در کرمان دیده به جهان گشود و تحصیلات ابتدایی را نزد پدرش فرا گرفت. در شانزده سالگی شروع به تدریس کرد و بعدها با گسترش توانایی‌های علمی خود به استادی دانشگاه رسید. وی پس از سال‌ها تلاش در راه آزادی و پیشرفت علم و آموزش، سرانجام در روز جمعه ۱۲ آبان ۱۳۳۴ خورشیدی در تهران درگذشت. پیکرش را بنا بر سفارش وی به کربلا برده و در آن جا به خاک سپرده‌اند.

تذکره‌الاولیا: کتابی است درباره‌ی شخصیت‌های

بزرگ دینی و عرفانی از عطار نیشابوری شاعر قرن هفتم

تفتان: نام کوهی در ایران است.

تورات: نام کتاب حضرت موسی (ع)

جبرئیل: نام یکی از فرشته‌های خداوند (فرشته وحی است)

جودی: نام کوهی که مشهور است کشتی نوح (ع) بر آن نشست.

چهل ستون: کاخ پادشاهان دوره‌ی صفویه که در شهر اصفهان باقی مانده است.

حافظیه: آرامگاه حافظ، شاعر بزرگ ایران در شیراز

حضرت معصومه (س): خواهر امام رضا (ع) که مزارش در شهر قم است.

دانش‌نامه‌ی جهان اسلام: کتابی است در چندین جلد درباره‌ی تاریخ، تمدن و دین اسلام.

دایرةالمعارف بزرگ اسلامی: کتابی است بزرگ در چندین جلد که در آن مقالاتی درباره‌ی فرهنگ اسلامی نوشته شده است.

دایرةالمعارف مُصاحَب: کتابی است در چندین جلد که زیر نظر دکتر غلامحسین مصاحب نوشته شده است.

دجله: نام رودی در کشور عراق

رکن آباد: نهر کوچکی در شیراز که باغ مصلی را آبیاری می‌کرده است.

زاگرس: نام رشته کوهی در غرب ایران  
زاینده‌رود: نام رودی در ایران است که از شهر  
اصفهان می‌گذرد.

زُهره: یکی از سیاره‌های درخشان منظومه‌ی  
شمسی

ساسانی: نام سلسله‌ی پادشاهی در ایران که پس  
از فروپاشی این سلسله، ایرانیان دین اسلام را  
پذیرفتند.

سَبَلان: نام کوهی در شمال غربی ایران  
سعدیه: آرامگاه سعدی شاعر بزرگ ایران  
در شیراز

سیمرغ: مرغی افسانه‌ای که می‌گویند بسیار بزرگ  
بوده و در کوه قاف زندگی می‌کرده است.

شوش دانیال: شهری در خوزستان که مزار حضرت  
دانیال (ع) یکی از پیامبران الهی در آن است.

صاحب‌الزّمان: حضرت مهدی (عج)، آخرین امام  
شیعیان

ضامن آهو: لقب امام رضا (ع) پیشوای هشتم  
شیعیان

فرهنگ‌نامه‌ی کودکان و نوجوانان: کتابی است در  
چند جلد که به زبان ساده برای کودکان و نوجوانان  
نوشته شده است.

قصص الانبیا: کتابی است درباره‌ی داستان‌های  
پیامبران.

قلعه‌ی اَلَموت: قلعه‌ای بر روی کوه اَلَموت که  
اسماعیلیان در آن‌جا زندگی می‌کردند.

کارون: نام رودی در جنوب ایران

کلیله و دمنه: نام کتاب مشهوری که شامل  
داستان‌های اخلاقی از زبان حیوانات است. اصل  
آن هندی بوده و در زمان ساسانیان به زبان پهلوی  
و در قرن ششم هجری به فارسی دری ترجمه  
شده است.

گُندی‌شاپور (جُندی‌شاپور): شهری بود که شاپور  
اوّل ساسانی در خوزستان ساخت و از همان اوّل  
کانون دانش و دانشمندان گردید.

لغت‌نامه‌ی دهخدا: لغت‌نامه‌ای بسیار بزرگ که  
علی‌اکبر دهخدا و به کمک جمعی از استادان آن  
را فراهم آورده است.

لقمان: نام یکی از حکیمان قدیمی است که نامش  
در قرآن مجید ذکر شده است.

ماسوله: یکی از شهرهای زیبای شمال ایران  
مریخ: سیاره‌ای است در منظومه‌ی شمسی؛ نام  
دیگرش بهرام و از زمین کوچک‌تر است.

مغان: نام دشتی در شمال غربی ایران  
مغول: قومی وحشی که به رهبری چنگیزخان به  
ایران حمله کردند؛ همه‌جا را ویران کردند و مردم  
را کشتند.

مولانا: جلال‌الدین محمد معروف به مولوی شاعر  
بزرگ ایران در قرن هفتم که مثنوی معنوی از آثار  
اوست.

ناهید: نام دیگر ستاره‌ی زُهره، یکی از ستارگان  
منظومه‌ی شمسی است.

هخامنشیان: نام یکی از سلسله‌های پادشاهی  
قدیم ایران





## فهرست کتاب‌های مناسب پایه‌ی پنجم

نام کتاب	نویسنده - مترجم	ناشر
۱- چشم و بینایی	ترجمه‌ی رؤیا دُرّانی	کانون پرورش فکری
۲- گرداب سکندر	محمدرضا سرشار (رهگذر)	دفتر نشر فرهنگ اسلامی
۳- فریاد کوه	افسانه شعبان نژاد	کانون پرورش فکری
۴- بشنو از نی	حسن تهرانی	کانون پرورش فکری
۵- دانشمندان جهان	ترجمه‌ی محمود حکیمی	دفتر نشر فرهنگ اسلامی
۶- علامه جعفری	محمد ناصری	دفتر انتشارات کمک آموزشی
۷- بعد از آن صدای آسمانی	مصطفی رحماندوست	بوستان کتاب قم
۸- بر بالین امپراطور	محمدعلی دهقانی	کانون پرورش فکری
۹- ستار خان	عبدالمجید نجفی	دفتر انتشارات کمک آموزشی
۱۰- سرزمین ما ایران	فروزنده خداجو	کانون پرورش فکری
۱۱- علی اکبر صنعتی	حبیب یوسف زاده	دفتر انتشارات کمک آموزشی
۱۲- خیر و شر	مهدی آذریزدی	انتشارات اشرفی
۱۳- دنیای رنگین کمان	بهرام خائف	کانون پرورش فکری
۱۴- جایزه	محمدرضا سرشار (رهگذر)	کانون پرورش فکری
۱۵- حکایت‌های کمال (سه جلد)	محمد میرکیانی	پیام آزادی
۱۶- همان لنگه کفش بنفش	فرهاد حسن زاده	کانون پرورش فکری
۱۷- داستان‌های هزار و یکشب	شکوه قاسم نیا	پیدایش
۱۸- ماه و اژدها	سعید آل رسول	نشر ریحان
۱۹- زیباترین آواز	شکوفه تقی	شکوفه، امیرکبیر
۲۰- شاید فردا نباشد	محمد میرکیانی	مدرسه‌ی برهان
۲۱- سوت فرمانروا	فریبا کلّهر	محراب قلم
۲۲- همسفر دانه‌ی برف	ترجمه‌ی مجید عمیق	کانون پرورش فکری
۲۳- یادهای کودکی (دو جلد)	نورا حق پرست	کانون پرورش فکری
۲۴- افسانه‌ی اژدها	محمدنبی بایرامی	انتشارات قدیانی

۲۵- سفر به شهر سلیمان	فریدون عموزاده خلیلی	شکوفه، امیرکبیر
۲۶- پادشاه کوتوله و چهل درس بزرگ	مهدی میرکیانی	محراب قلم
۲۷- قصه‌ای که راست بود	حسین فتاحی	کانون پرورش فکری
۲۸- یک سنگ و یک دوست	جعفر ابراهیمی	شکوفه، امیرکبیر
۲۹- فسانوردها در کوره‌ی آجرپزی	محمد محمدی	شکوفه، امیرکبیر
۳۰- هدیه‌ای برای بچه‌های کنار شط	سیروس طاهباز	کانون پرورش فکری
۳۱- شغالی که در خُم رنگ افتاد	فیروزه گل محمدی	سروش
۳۲- حمامی‌ها و آب‌انباری‌ها	محمود کیانوش	دفتر نشر فرهنگ اسلامی
۳۳- آرش کمانگیر	محمدرضا محمدی‌نیکو	حوزه‌ی هنری
۳۴- خلبان کوچولو	داوود غفارزادگان	انتشارات قدیانی
۳۵- زال و سیمرغ	زینت‌السادات طباطبایی	مؤسسه‌ی فرهنگی هنری طاهر
۳۶- وقتی آقای مدیر کارآگاه می‌شود	احمد عربلو	محراب قلم
۳۷- سکه‌ی طلا	ترجمه‌ی نسرین وکیلی	کانون پرورش فکری
۳۸- یک آسمان خبر	مهدی حجوانی	نشر افق
۳۹- روباه شگفت‌انگیز	ترجمه‌ی دکتر حبیب‌الله لندگی	انجام کتاب
۴۰- وفای به عهد	حمید گروگان	کانون پرورش فکری
۴۱- طوطی اصفهان	ترجمه‌ی حسین ابراهیمی (الوند)	کانون پرورش فکری
۴۲- تولد یک پروانه	داوود امیریان	کانون پرورش فکری
۴۳- یک صبح پاییزی	حسین سیدی	مدرسه‌ی برهان
۴۴- سیاره‌ی یخی	حمید نوایی لواسانی	مدرسه‌ی برهان
۴۵- پینوکیو آدمک چوبی	ترجمه‌ی صادق چوبک	شکوفه، امیرکبیر
۴۶- یک اسب و دو سوار	سیدمهدی شجاعی	کانون پرورش فکری
۴۷- داستان زندگی	ترجمه‌ی محسن چینی‌فروشان	کانون پرورش فکری
۴۸- حباب سیب منتظر نیوتون بود	تقی سلیمانی	انتشارات زلال
۴۹- فیزل پیشگو	ترجمه‌ی محسن فرزاد	شکوفه، امیرکبیر
۵۰- پَرپر و مرغ دریا	محمدرضا یوسفی	مدرسه‌ی برهان
۵۱- صیاد و غول دریا (هزار و یکشب)	بازآفرینی: داریوش دماوندی	مؤسسه‌ی فرهنگی هنری طاهر
۵۲- رختخوابی برای شیر	ترجمه‌ی مژگان محمدیان	نشر نخستین